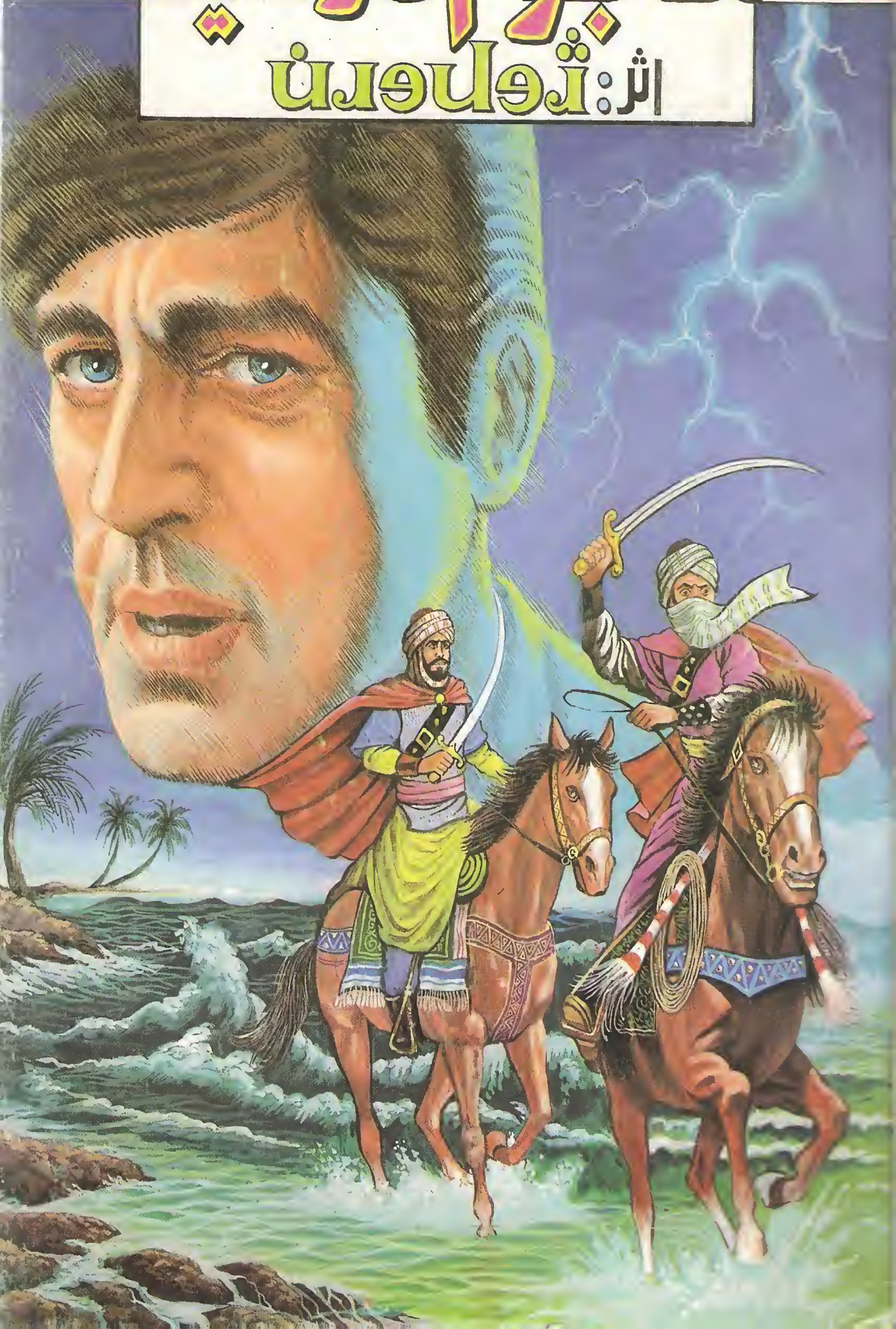
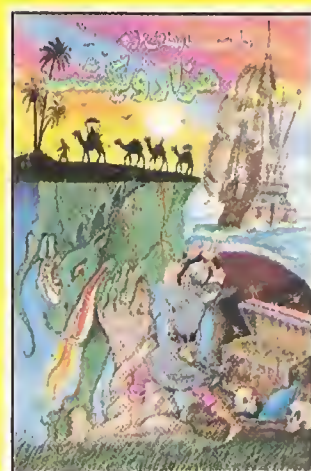
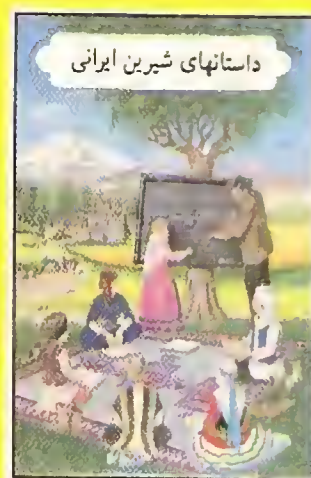
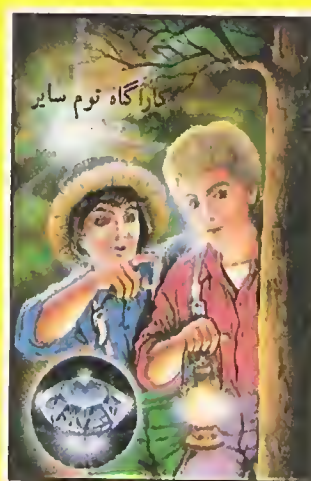


محموم دریا

اثر: ژول ورن





شابک - X - ۰۰ - ۵۹۸۱ - ۹۶۴

ISBN - 964 - 5981 - 00 - X

قیمت ۲۵۰۰ ریال

محبوم دریا

نویسنده:

ژول ورن

مترجم:

مجید ریاحی



نشر پیمان

انتشارات پیمان

تهران : خیابان انقلاب مقابل دانشگاه خیابان

فخررازی خیابان وحید نظری پلاک ۱۹۴

تلفن : ۶۴۹۹۱۸۴

نام کتاب : مجوم دریا

نویسنده : ژول ورن

مترجم : مجید ریاحی

ویراستار : مهدی صالحی

حروفچینی : حروفچینی اشاره

لیتوگرافی : البرز

نوبت چاپ : اول / ۱۳۷۵

تیراژ : ۵۰۰۰ نسخه

چاپخانه : ارمغان

ناشر : پیمان

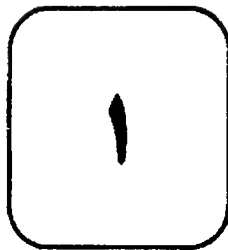
شابک - X - ۰۰ - ۵۹۸۱ - ۹۶۴

ISBN - 964 - 5981 - 00 - X

ژول ورن

نویسنده شهیر فرانسوی در سال ۱۸۲۸ در شهر نانت به دنیا آمد. پدرش وکیل بود و سه دختر و دو پسر داشت. ژول ورن اولین بار در سال ۱۸۳۹ با یک کشتی خصوصی به سفر دریایی رفت و از هند دیدار کرد. در سال ۱۸۴۴ در دبیرستان ثبت نام کرد و فلسفه خواند، اما بعدها وارد کار حقوقی شد و به نوشتن نمایشنامه و تراژدی پرداخت. در سال ۱۸۴۸ برای ادامه تحصیل به پاریس رفت و ناچار شد برای کسب معیشت بشدت کار کند. اولین کسی که متوجه قریحه نویسندگی او شد الکساندر دوما بود و به او کمک کرد که در سال ۱۸۵۰ نمایشنامه پوشالهای سربادرفته را روی صحنه ببرد. در سال ۱۸۵۲ اولین اثر معروف ژول ورن به نام مارتین پاز چاپ می شود. در سال ۱۸۵۸ با بیوه ای بیست و شش ساله ازدواج می کند و در سال ۱۸۶۱ تنها فرزند او به دنیا می آید. در سال ۱۸۶۲ با هتزل، ناشری که بیست سال تمام با او همکاری کرد، آشنا شد و کتاب پنج هفته در بالن را چاپ کرد. از آن پس همه وقت ژول ورن صرف نوشتن داستانهای علمی - تخیلی شد. داستانهایی که

بسیاری از آنها باب اکتشافات جدیدی را بر دانشمندان گشود و خوانندگان
بی‌شمارش را در طی سالهای طولانی، با عجیب‌ترین حوادث و
دوست‌داشتنی‌ترین شخصیتها آشنا کرد. کتابهای ارزشمند ژول ورن
بسیارند و برخی از آنها عبارتند از: فرزندان کاپتان گرانت،
بیست هزار فرسنگ زیر دریاها، دور دنیا در هشتاد روز، جزیره اسرارآمیز، میشل
استروگف، ناخدای پانزده ساله و...
او در سال ۱۹۰۵ از دنیا رفت.



-از کجا خبر داری؟

-خودم با گوشهای خودم در بندر شنیدم.

-درمورد همان کشتی که حجار را با آن می برند؟

-بله! او را به تونس می برند و در آنجا محاکمه می کنند.

-و لابد محکوم هم می شود.

-خدا نکند.

-هیس! ساکت!

و به طرف در خانه متروکی که در آن پنهان شده بودند خزید. خورشید

پشت تپه های شنی پنهان می شد.

سحار از جا بلند شد و نگاهی به اطراف خود انداخت. در آن صحرای

بیکران در دوفرسخی درختانی دیده می شدند. نسیم ملایمی می وزید.

صدایی نبود و پرنده پر نمی زد. فقط رد پای خود و مادرش را بر روی شنها

می دید. جما بعد از رفتن پسرش با نگرانی در آستانه در خانه ایستاده بود و

می‌ترسید نکند پسرش را بار دیگر نبیند، اما سحرار با حرکت دست سعی کرد به مادر اطمینان خاطر بدهد.

جما پیرزنی افریقایی بود که بیش از شصت سال سن داشت. او اهل قبیله طوارق بود و اندامی درشت و تنومند داشت و لباس سیاهی به تن کرده، روسری بزرگی روی سرش انداخته بود. مادر همانجا ماند تا پسرش برگردد. آنها در خانه منتظر ماندند تا شب شود و در تاریکی خود را به قبه برسانند. مادر پرسید:

- کشتی از بندر حرکت کرده؟

- بله مادر! اسم کشتی هم شانزی است.

- پس امشب به اینجا می‌رسد؟

- بله می‌آید تا پسر عزیز تو و برادر نازنین مرا تحویل بگیرد و ببرد.

پیرزن نالید:

- حجار! حجار عزیزم. آن ستمگران پسرم را خواهند کشت. او دیگر

نخواهد بود که قبیله طوارق را به جنگ و مبارزه دعوت کند... آه! خدا هرگز راضی نخواهد شد.

و گویی آخرین نیروی خود را نیز از دست داده باشد، در گوشه‌ای افتاد.

ساعت از هفت گذشته بود که سحرار به مادرش گفت:

- حالا وقتش شده.

مادر جواب داد:

- بله! باید قبل از طلوع آفتاب پسرم را از زندان نجات بدهیم. فردا خیلی دیر

است.

سحار گفت:

- مادر! نگران نباش. دوستان ما در قبه مقدمات فرار را آماده کرده‌اند.

مادر با خوشحالی گفت:

- من هم می‌آیم.

و هر دو به طرف قبه به راه افتادند. هنوز تا دریا دو فرسخ و نیم فاصله داشتند و هیچ نوری تاریکی شب را نمی‌شکست. سرانجام پرتوی نورانی از فراز شهر دیده شد. سحار گفت:

- برج زندان است. برادرم را در آنجا زندانی کرده‌اند.

حجار، پسر شجاعش را فرانسویها اسیر کرده و در آن برج به زندان انداخته بودند و هیچ معلوم نبود می‌خواهند در دادگاه نظامی چه بر سرش بیاورند.

یاران و هم‌زمان حجار قصد داشتند همان شب او را از زندان فرار دهند و در یکی از خانه‌های کوکن ویل منتظر سحار و مادرش بودند. این صحرانشینان دلیر چشم به دریا داشتند تا بمحض ورود کشتی، دست به کار شوند.

جما و سحار تازه وارد شهر شده بودند که کسی از پشت بوته‌های خار

صدایشان زد و گفت:

- سحار... تویی؟

- بله... / احمد تویی؟

- مادرت هم آمده؟

- بله! او هم آمده.

- راه بیفت مرد! همه منتظر شما هستند.

- از برج چه خبر؟ حجار از موضوع خبر دارد؟

- بله! امروز حارق را آزاد کردند و حالا پیش بچه‌هاست.

احمد منطقه را بخوبی می‌شناخت و هرچند خیابانها برق یا گاز نداشتند و کاملاً تاریک بودند، احتیاط حکم می‌کرد که مردم متوجه حضور جما و پسرش نشوند و به همین علت آنها را از راههای فرعی می‌برد.

مقامات محلی قبه، جما را می‌شناختند چون چندبار بعد از دستگیری پسرش به زندان مراجعه کرده و برای نجات او تلاش کرده بود. همچنین می‌دانستند که قبیله طوارق به یک اشاره او سربه شورش برمی‌دارد. آنها از خدا می‌خواستند که مادر را هم دستگیر کرده و درکنار پسرش زندانی کنند، اما جما زنی نبود که به این سادگی دستگیر شود. هرچند این بار دلش راضی نشده و تصمیم گرفته بود در نقشه فرار پسرش شرکت کند. قرار بود آنها با اسبهایی که در انتظارشان بودند از طریق صحرا فرار کنند و بعد هم علیه استعمارگران فرانسوی قیام نمایند.

به کوچه مقابل برج رسیده بودند که مردی سرراشان را گرفت و گفت:

- احمد جلوتر نرو!

مادر با دلوایسی پرسید:

- چه شده؟

- سربازها به قهوه‌خانه آمدند و ما مجبور شدیم بیرون بیاییم.

- کسی هم چیزی فهمیده؟

- نه... نگهبانهای برج چیزی نمی‌دانند. دنبال من بیایید.

آنها در پی مرد از نخلستان گذشته، به طرف قلعه حرکت کردند. در سرراه خود به چند سرباز مست برخوردند و احمد از آنها خواست که پشت سرش به ساختمان مدرسه‌ای در آن حوالی بروند و مخفی شوند. آنها پشت یک چاه مخفی شدند و صدایی یکی از سربازها را شنیدند که می‌گفت:

- آه خدای من! چاه آب! من که واقعاً تشنه‌ام.

دیگری می‌گفت:

- پس چرا معطلی؟

- چه بخورم؟ آب؟

- نه! شربت!

- خدا از دهنش بشنود.

مشغول شوخی بودند که صدای سروان و ستوانی را از سرکوچه شنیدند. جما سروان را می‌شناخت و زیر لب غرید. استوار از میان سربازها بیرون آمد و سلام نظامی داد و گفت:

- جناب سروان هاردیگان؟

- بله. خودم هستم.

ستوان ویلت افزود:

- ما همین الان از تونس آمده‌ایم.

سروان افزود:

- مأموریتی برعهده ماست که تو هم باید باشی نیکل!

استوار گفت:

- اطاعت می‌شود جناب سروان.

- با برادرت در چه حالی؟ همین طور با اسبت؟ هنوز هم سگ و اسبت همان قدر به هم علاقه دارند؟ در این مأموریت آنها را هم با خود می‌بریم.

- خیلی ممنونم جناب سروان وگرنه هردو دق می‌کردند.

ناگهان صدای انفجاری از طرف دریا شنیده شد. استوار نیکل گفت:

- آمده‌اند آن یاغی حجار را ببرند. همان که شما دستگیرش کرده بودید.

سروان گفت:

- بهتر است بگویی ما دستگیر کرده بودیم.

استوار خندید و گفت:

- بله... من و برادر پیرم و سگم.

سپس افسرها و جوخه استوار به طرف محله‌های پایین قبه به راه افتادند.

طوارق‌ها از نژاد بربر بودند و در پانصد کیلومتری جنوب شرقی مراکش زندگی می‌کردند. در زمان وقوع این داستان آنها ناچار شده بودند به نواحی شرقی‌تر صحرا کوچ کنند. سروان زوار به کمک فرمانده تونس تصمیم گرفته بودند طوارقی‌ها را مجبور به اقامت در اطراف دریاچه‌های آب شور کنند و از آنها که صحرانشینانی دلاور بودند پاسدارانی بسازند که نقش ژاندارم‌ها را بر عهده بگیرند، ولی طوارقی‌ها زیر بار چنین احکامی نمی‌رفتند و از آنها برای راهنمایی کاروان‌ها هم نمی‌شد استفاده کرد. در سال ۱۸۸۱ با قتل عام فرمانده فلاتر و سربازانش مقامات تونس در الجزایر به مقابله با این قبایل برخاستند. در میان قبایل طوارق، احفار از همه شجاعت‌تر بودند و فرانسویان به هیچ وجه نمی‌توانستند آنها را وادار به تسلیم کنند. حجار هم به همین قبیله تعلق داشت و خود و خانواده‌اش از سرشناس‌ترین افراد این قبیله به شمار می‌رفتند. حجار اینک لقب سرسخت‌ترین دشمن فرانسویان را به خود گرفته بود و در ظرف سه سال گذشته حملات متعددی به کاروان‌های دولتی و

گشتیهای فرانسوی کرده و شهرتی به هم زده بود. قافله‌ها جرأت نداشتند به تنهایی وارد قلمرو حکومتی حجار شوند و تعداد زیادی افراد نظامی را با خود همراه می‌بردند.

نظامیان پیوسته در این مناطق صحرایی فعال یویند و همواره لشکرکشیهای آنها علیه حجار و سایر آزادیخواهان با شکست روبه‌رو می‌شد تا چند هفته قبل که حجار غافلگیر شد و به دست نظامیان فرانسه اسیر شد.

برای کشف سرزمینهای ناشناخته افریقا، کاشفان زیادی به آنجا سفر می‌کردند. یکی از این کاشفان کارل استینکس بلژیکی بود که حجار و مردانش به عنوان باربر مزدور وارد کاروانش شدند و آن را به محل موردنظر خود هدایت کردند. از آنجا که همه محافل علمی دنیا منتظر نتیجه تحقیقات استینکس بودند، بی‌خبری از او، همه را دلوایس کرده بود.

نظامیان فرانسوی جستجوی وسیعی را برای پیدا کردن ردّ او شروع کردند، ولی تلاش آنها فایده نداشت و سه ماه بعد بود که عربی صحرانشین به اورا گلد آمد و سرنوشت اندوهبار کاروان استینکس را برای همه تعریف کرد. پس از آن که حجار و مردانش کاروان استینکس را به محل موردنظر خود برده بودند، او و چندتن از همراهان وفادارش تا آخرین لحظه مقاومت کرده و با حجار و مردانش جنگیده و کشته شده بودند.

فرانسویان تصمیم داشتند با دستگیری حجار وحشتی را که بر دل همه افتاده بود تخفیف بدهند و جلوی اعمال مشابه را بگیرند. سرفرماندهی الجزایر و حکمران تونس فرمان داده بودند تا یاغیان قلع و قمع شوند و

سروان هاردیگان از طرف وزارت جنگ مأمور شده بود که به همراه شصت مرد جنگی این مأموریت را انجام دهد.

گروه اعزامی با چادرها و وسایل مخصوصی که بر پشت شترها حمل می‌کردند، با راهنمایی مردی عرب به طرف مغرب به راه افتادند. آنها همه مسیر را با دقت مورد مطالعه قرار دادند و تصمیم گرفتند از حاشیه تونس بگذرند و پس از عبور از دارالمحلّه و القیطار، چهل و هشت ساعت استراحت کنند. شهر قفصه پرجمعیت‌ترین شهر تونس بوده و به مراکز فرهنگی و مدارس خود مباحثات می‌کرد. صنایع دستی آن بخصوص دوخت روسری، شال و چادر رواج خاصی داشت و چشمه‌های آب گرم آن از شهرت زیادی برخوردار بودند. در این شهر سروان هاردیگان در مورد حجار اطلاعات با ارزشی به دست آورد و فهمید او در صدوسی کیلومتری غرب قفصه دیده شده است.

سربازان با وجود خستگی به راه افتادند. بین قفصه و مرز تونس - الجزایر دهکده‌ای به نام شکیه وجود داشت و سروان هاردیگان شنیده بود که حجار آنجاست زیرا هر کاروانی که از آنجا عبور کرده بود چیزی را از دست داده بود.

نفرات سروان نصف نفرات حجار هم نبود، با این همه در حوالی فرغانه با یکدیگر درگیر شدند.

حجار تصمیم داشت گروهان سروان هاردیگان را در میان دریاچه‌های آب شور و تله‌های شن سرگردان کند و سپس با کمک سایر قبایل طوارق دمار از روزگارشان برآورد. حجار تصمیم داشت بلایی بر سر آنها بیاورد که

خاطره کارل استینکس از یادهای برود. اما این بار نقشه حجار شکست خورد و حجار توسط سروان هاردیگان دستگیر شد. جماعی کرده بود پسرش را نجات بدهد، اما تلاش او فایده‌ای نداشت و یکی از طوارقی‌ها سعی کرد حداقل مادر را از معرکه نجات بدهد. با دستگیری حجار، طوارقی‌ها بزرگترین مبارز خود را از دست دادند، اما کاملاً مشخص بود که صحرانشینان آرام نمی‌نشستند و اجازه نمی‌دادند که رئیس آنها به دست فرانسویها اعدام شود. سروان هاردیگان بعد از مسافرتی کوتاه به تونس، اینک به قبه بازگشته بود و ورود او با زمان پهلوگرفتن رزمناوشانری در سیرت کوچک مصادف بود.

با رفتن آندو افسر و استوار نیکل، حارب به جما، احمد و سحر علامت داد که دنبال او به طرف برج به راه بیفتند. هوا تاریک و سنگین و خفه بود. کمی بعد جلوی قهوه‌خانه‌ای رسیدند. به مرد قهوه‌چی پول فراوانی داده و به او قول داده بودند که در صورت موفقیت در عملیات پول بیشتری هم بدهند زیرا نقشه بدون او بخوبی پیشرفت نمی‌کرد.

در میان طواری‌ها، حارق دوست وفادار حجار هم دیده می‌شد. چند روز پیش در دعوایی ساختگی دستگیر شده و او را به برج برده بودند. در آنجا او توانسته بود با حجار تماس بگیرد و از نقشه خود، او را آگاه سازد. حارق چند روزی در زندان بود و سپس با رشوه مرد قهوه‌چی او را آزاد کردند. او بلافاصله نزد احمد و سحر آمد و طرح فرار حجار را تنظیم کردند. باید حجار را همان شب از چنگ فرانسویان نجات می‌دادند و گرنه با بردن او به ناوشانری کار از کار می‌گذشت. جما و پسرش با راهنمایی حارب وارد قهوه‌خانه شده و در جریان امر قرار گرفته بودند. حارق توانسته بود بدون جلب سوءظن نگهبانان

با حجار تماس برقرار کند و او را از نقشه فرار مطلع سازد. حارق گفت:
- حجار می‌داند که قرار است فردا صبح او را با کشتی از اینجا ببرند و
چاره‌ای جز فرار ندارد.

و سپس جزئیات نقشه فرار را توضیح داد. حجار شبها در گوشه برج و
در قسمتی از حیاط که مجاور دریا بود، زندگی می‌کرد. در گوشه‌ای از حیاط
برج راه فاضلابی وجود داشت که دریچه آهنی آن در ده دوازده قدمی سطح
دریا بود. حجار پس از خروج از دریچه باید خود را به دریا می‌رساند و
مسافتی طولانی را شنا می‌کرد. سؤال این بود که آیا در این سن و سال حجار
توانایی مقابله با امواج متلاطم دریا را داشت؟ حجار مردی چهل ساله، قوی
بنیه و بسیار باهوش بود و همه صحرانشینان عقیده داشتند که او شجاعت و
درايتش را از مادر به ارث برده است. پسرهای جما از بیست سال پیش که او
بیوه شده بود حتی یک لحظه ترکش نکرده بودند. حجار چهره‌ای باز و زیبا
داشت و بقدری در میان صحرانشینان محبوب بود که بمحض تقاضای کمک
همه از دل و جان به یاری‌اش می‌شتافتند.

همه می‌دانستند که حتی بهترین شناگر نیز قادر نیست امواج خروشان
دریا را تحمل کند، بنابراین باید قایقی را در دهانه خلیج آماده نگه می‌داشتند تا
حجار را به وسیله آن از منطقه خطر دور کنند. قهوه‌چی گفت:

- من قایق را در اختیار تان قرار خواهم داد.

حارق گفت:

- اگر موفق بشوی دستمزد تو را دوبرابر خواهیم کرد.

سحار پرسید:

- حجار چه موقع منتظر است؟

حارق جواب داد:

- بین یازده و دوازده شب.

سحار گفت:

- قایق رابه آنجا می بریم و وقتی که به ساحل برسیم با اسب فرار می کنیم.

قهوه چی گفت:

- مراقب باشید که تا هنگام صبح جایی شما را نبینند. حالا یک سؤال باقی

است. چه کسی برای بردن حجار می رود؟

سحار جواب داد:

- من!

و پیرزن اضافه کرد:

- من هم می آیم.

سحار گفت:

- نه مادر! بهتر است که قایق سبک باشد. شما همراه حارب و احمد به

محل ملاقات بروید. من حجار را می آورم.

حارب و احمد از کوچه های تنگ منتهی به بازار گذشتند. جما در حالی

که خود را سخت در چادر پیچیده بود، دنبال آنها می رفت. کمی پس از رفتن

آنها حارق و مرد قهوه چی از قهوه خانه خارج شدند تا به سراغ قایق بروند.

ساعت نزدیک نه بود. سحار و همراهش به طرف برج حرکت کردند. نزدیک

ساحل ماهیگیرها دامهای خود را جمع می کردند و سروصدای زیادی به راه

انداخته بودند. پانصد متر دورتر کشتی شانزی بانورافکن هایش دریا را

روشن کرده بود.

آن دو سعی کردند با ماهیگیرها برخورد نکنند. در پای موج شکن قایق قهوه‌چی قرار داشت. هنگامی که حارق می‌خواست طناب قایق را باز کند، سحرار دست او را گرفت چون دو مأمور گمرک به طرف آنها آمدند. بهتر بود سوءظن کسی را برنیا نگیزند. بسرعت خود را پشت موج شکن رساندند و پنهان شدند. دو مأمور گویی مشکوک شده بودند مدتی آنجا ماندند. دل سحرار و حارق شور می‌زد. اگر آن وضع ادامه پیدا می‌کرد نقشه‌شان شکست می‌خورد. سحرار سعی کرد به تنهایی به ساحل برود و پس از آن که مطمئن شد کسی در ساحل نیست حارق را صدا زد. یک ربع بعد آندو استحکامات ساحلی را دور زدند و درست در محلی که حجار باید فرار می‌کرد توقف کردند.

حجار در سلول خود منتظر نشسته بود و صدای شلیک توپ ناو شائزی را می‌شنید و می‌دانست که اگر نتواند فرار کند باید برای همیشه آرزوی دیدن صحرای میهنش را با خود به گور ببرد. اما او کسی نبود که دچار یأس شود. یکساعت دیگر گذشت. جز صدای پای نگهبان صدایی به گوش نمی‌رسید. آیا دوستانش در قایق منتظرش بودند؟ نیمه شب نزدیک می‌شد. او باید ساعتی قبل از دریچه گذشته و سوار قایق شده باشد. حجار از سلولش بیرون آمد و وارد راه آب شد و بزحمت خود را به دریچه رساند. با تقلای زیاد خود را از مجرای تنگ راه آب به طرف دریچه نزدیک ساحل رساند و صدای دوستانش را شنید که می‌گفتند:

- حجار! ما اینجا هستیم.

سحرار و حارق خود را به طرف دریچه کشیدند تا به حجار کمک کنند تا

بیرون بیاید، ولی ناگهان صدای پای نگهبانی آنها را سرجایشان خشکاند. حتماً متوجه فرار زندانی شده بودند و در برج آماده باش می دادند، اما خوشبختانه چنین اتفاقی پیش نیامد و نگهبان بالای برج نتوانست آنها و قایقشان را ببیند. سحر و حارق، با احتیاط شانه های حجار را گرفتند و او را بر کف قایق قرار دادند. از کنار ناوشانری گذشتند و حجار با خشم و نفرت مشت هایش را به طرف آن تکان داد. پس از نیم ساعت سرانجام به ساحل رسیدند. جما به طرف فرزندش دوید و او را در آغوش گرفت. سپس او را نزد احمد و حارب برد. اسبها منتظر آنها بودند. جما که از دیدن فرزندش بسیار شاد شده بود، هنگامی که دید پسرش بسرعت با اسب می تازد و در صحرا از دید او دور می شود در حالی که بغض گلایش را می فشرد گفت:

- برو در پناه خدا!

جما و سحر تا فردا منتظر ماندند. سپس قرار شد احمد به قبه برگردد و اخبار انعکاسی خبر فرار حجار را به دست آورد. احمد به کنار برج برگشت و حتی سراغ قهوه چی را هم گرفت. قهوه چی اعتقاد داشت که هنوز خبر فرار حجار به بیرون برج درز نکرده است. هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که پیرزن قبه را ترک کرد تا او را گروگان نگیرند.

مدت زمان چندانی نگذشته بود که خبر فرار زندانی در همه جا پخش شد و دریچه باز زندان نشان داد که او از راه فاضلاب خود را به دریا رسانده است. جستجوهای بسیار فرانسویها نتیجه ای نداد و زنده یا مرده حجار به دست آنها نیفتاد.

در تالار کازینوی قبه جای سوزن انداختن نبود. همه آمده بودند تا به حرفهای آقای شالر گوش بدهند. در آن جمع فقط چندبومی و صحرانشین حضور داشتند که چندان دل خوشی از حرفهای آقای شالر نداشتند. طرحی که آقای شالر از آن حرف می زد از نیم قرن پیش به این طرف همه قبایل صحرا را ناراضی کرده بود. آقای شالر پس از مقدمه چینی طولانی گفت:

- افسانه های باستان دور از واقعیت هستند و هیچ گاه در این منطقه دریایی، صحرایی که بتواند همه نواحی را در بر گیرد وجود نداشته است. با این حال با آبهای خلیج قبه می توان در این منطقه دریاچه ای ایجاد کرد.

او به نقشه پشت سر خود اشاره کرد و به تشریح جزئیات پرداخت و ادامه داد:

- خوشبختانه طبیعت در این منطقه فرورفتگی های خوبی را به وجود آورده است که آبها می توانند به سادگی در آنها سرازیر شوند. این دریای جدید می تواند تا پانزده هزار کیلومتر مربع وسعت داشته باشد و با حفر

کانالی به طول دویست و بیست و هفت کیلومتر می‌توان چنین دریایی را به‌وجود آورد. با انجام چنین پروژه‌های تحولی اساسی در کشاورزی به‌وجود خواهد آمد و دریاچه‌های شور منطقه که اینک به صورت باتلاق درآمده‌اند، در اثر آب شیرینی که به سوی آنها سرازیر خواهد شد، قابل بهره‌برداری خواهند شد. در صورت انجام این کارها، راههای زمینی و دریایی احداث می‌شوند و راه عبور کاروانها امن‌تر خواهند شد.

این طرح مخالفانی هم داشت و آقای شالر با دقت تمام به سؤالات آنها پاسخ داد. قبایل صحرانشین بیش از همه با اجرای این طرح مخالف بودند و احساس می‌کردند که روند عادی زندگیشان به هم خواهد خورد، تا آن که چندسال بعد از خرید ترعه پاناما توسط امریکایی‌ها شرکتی به نام کمپانی فرانسوی - خارجی طرح کانال و دریا را مورد بررسی قرار داد. بنا به گفته آقای شالر، این شرکت قصد داشت با اجرای پروژه‌های عظیم درختکاری از حرکت شنهای روان جلوگیری کند و مسلماً صحرانشینان هم که می‌دیدند زندگی بهتری پیدا کرده‌اند دست از مخالفت برمی‌داشتند. بعدها شرکت مذکور به خاطر و لخرجی‌ها و دست و دلبازیهای فوق‌العاده ورشکسته شد و پروژه‌ها ناتمام ماندند و کار احداث دریاچه و حفر کانال و جنگل مصنوعی با شکست مواجه شد و اینک قرار بود با حضور سروان هاردیگان و افراد تحت نظر او پروژه‌های مذکور دنبال شوند.

آقای شالر انتظار داشت بلافاصله پس از بازگشت بتواند کارش را شروع کند، اما ضرورت داشت که قبل از شروع به کار وسایل و تجهیزات باقیمانده از کمپانی قبلی مورد بازدید قرار گیرند. برای تملک دومیلیون و پانصد هزار هکتار اراضی واگذار شده به شرکت فرانسه - خارجی و مخارج اجرای پروژه و ادامه کار، یک شرکت معتبر مالی در پاریس دایر شد و به امور مربوطه رسیدگی کرد. مردم هم از شروع اقدامات شرکت جدید استقبال زیاد کردند. قرار بود هیأت اعزامی به سرپرستی آقای شالر این بار با دقت تمام از محل بازدید کند.

آقای شالر مردی چهل ساله و ورزیده بود که پس از اتمام تحصیلات دانشگاهی، با اجرای چند پروژه شهرت و ثروت زیادی به دست آورده بود. او اندیشه‌ای علمی و منطقی داشت و ابداً اهل خیالپردازی نبود. در مطالعه پروژه صحرا هم او دقت لازم را به کار برده و همه چیز را در معادلات دقیق قرار داده بود. کسانی که او را می‌شناختند اعتقاد داشتند که اگر شالر کاری را

پذیرفته است انجام آن حتمی است.

آقای شالر تصمیم داشت در اجرای پروژه از مهندسان کارگشته و همکاران ورزیده استفاده کند و در حال حاضر به یک مستخدم و گماشته نیاز داشت. فرانسوا دقیقاً همان کسی بود که شالر می‌خواست، کم حرف، وقت شناس، منظم، رازدار و پاکیزه که حتی در بدترین شرایط نیز وظایف خود را با دقت انجام می‌داد.

گروه اعزامی به سرپرستی آقای شالر ناچار بود غیر از در نظر گرفتن شنزار و بی‌آبی و مشکلات صحرا، از حملات حجار نیز غفلت نکند. او اینک از زندان گریخته بود تا مجدداً اقدامات خود را از سر بگیرد. حجار و طرفدارانش می‌دانستند که با اجرای این طرح خانه و کاشانه آنها زیر آب می‌رود و هرچند به آنها پولی پرداخت می‌شد، اما این پول جبران خسارت وارده بر آنها را نمی‌کرد و از همه مهمتر این که با احداث راهها و گذرگاهها، دیگر کاروانها از صحرا نمی‌گذشتند و تنها محل درآمد آنها که غارت کاروانها بود از بین می‌رفت و قایقها و کشتیها جای چهارپایان را می‌گرفتند و اهالی بومی به گدایی می‌افتادند.

رهبران قبایل مردان خود را به حمایت از حجار تشویق می‌کردند و کارگران عربی که برای شرکت کار می‌کردند بارها مورد حمله قرار گرفتند و مقامات الجزایری ناچار شدند مداخله کنند. رؤسای قبایل به مردان خود می‌گفتند:

«خارجیها چه حقی دارند که خانه و کاشانه ما را زیر آب ببرند؟ مگر آنها دریای مدیترانه را ندارند که می‌خواهند در اینجا هم دریا درست کنند. بیابانها

و راههای عبور کاروانها مال ما هستند. قبل از آن که آنها سرزمین آباء و اجدادی ما را از بین ببرند آنها را نابود می‌کنیم.

از هیأت اعزامی شالر نظامیان قدرتمندی چون ستوان هاردیگان و معاون او ستوان ویلت محافظت می‌کردند. آنها لیاقت خود را در دستگیری حجار نشان داده بودند و به تمام گوشه و کنار صحرا آشنایی داشتند.

سروان هاردیگان سی و دوساله با قدرت بدنی فراوان خود در برابر آب و هوای افریقا پایداری زیادی از خود نشان می‌داد و یک نظامی تمام عیار بود. او مردی مجرد بود که در دنیا جز سربازان خود کسی را نداشت و آنها هم او را بسیار دوست داشتند و به خاطرش جانشان را فدا می‌کردند.

ستوان ویلت هم افسری شجاع و سوارکاری ماهر و خستگی‌ناپذیر بود که مأموریت‌های بسیاری را با موفقیت انجام داده بود. او از این که با سروان هاردیگان برای انجام مأموریتی مهم اعزام شده بود بسیار احساس رضایت می‌کرد. آندو از تصور دستگیری حجار و جاری شدن آب شیرین در باتلاقهای شور صحرا سراز پا نمی‌شناختند تا زمانی که حجار از زندان گریخت و همه فهمیدند که رهبر شورشیان صحرا این بار امان کسانی را که قصد داشتند محیط زندگی آنها را تغییر بدهند خواهد برید. سروان هاردیگان با توجه به این نکته همه مسیر هیأت اعزامی را با کمال دقت زیر نظر داشت و لحظه‌ای غفلت نمی‌کرد.

استوار نیکل هم که پیوسته به اسب و سگ خود می‌نازید، سربازی سختگیر، جدی و بسیار با انضباط بود و اعتقاد داشت که انسان برای خدمت در ارتش، آن هم در سواره نظام، خلق شده است! استوار هیکلی استوار و

سینه‌ای فراخ داشت و نگاه تیزش هیچ جنبنده‌ای را از نظر دور نمی‌داشت. او در سن شصت‌سالگی هنوز خلق و خوی جوانان بیست و پنج‌ساله را داشت و هرگز از چیزی شکوه نمی‌کرد و رویهمرفته از آن آدمهایی بود که غم و غصه را به دل راه نمی‌داد و همیشه همه چیز را به مسخره می‌گرفت. اسب او پیش‌تاز چنان با صاحبش اُخت بود که به یک اشاره خود را از جا می‌کند و بسرعت برق از نظرها پنهان می‌شد. سوار و اسبش نیازی به سخن گفتن با یکدیگر نداشتند و حرف هم را خیلی خوب می‌فهمیدند. سگ استوار هم موجودی استثنایی بود و مثل سایه در کنار ارباب و اسبش راه می‌رفت. نیکل جز به جنگ به چیزی علاقه نداشت و در این کار شهرت زیادی به دست آورده بود.

روز ششم مارس هیأت اعزامی در صحرا به راه افتاد. زمستان تمام می‌شد و بهار در راه بود و آقای شالر و گروهش بهترین فصل را برای کار انتخاب کرده بودند. سفر تحقیقاتی و شناسایی باید قبل از شروع تابستان طاقت‌فرسا به پایان می‌رسید.

قرار بود عملیات حفر کانال از دهانه شط ملاح شروع شود و به پهنای بیست کیلومتر مقدار بیست و دومیلیون متر مکعب خاک و شن برداشته شود تا در گودالی که به جا می‌ماند آبهای خلیج را جای دهند. این کار را می‌شد در ظرف چندروز انجام داد. از آن گذشته قرار بود به بندر قبه هم پلی زده شود. مهندس شالر و سروان هاردیگان در جلوی ستون اعزامی و پشت سر آنها استوار نیکل و ارابه‌های حامل تدارکات و آذوقه و سپس ستوان ویلت و نظامی‌ها حرکت می‌کردند. این هیأت مأموریت داشت مسیر کانال را دقیقاً شناسایی کند و در طول روز مدت کمی استراحت می‌کرد. آقای شالر معتقد بود که بزودی آن منطقه خشک و خلوت به ناحیه‌ای تجاری تبدیل خواهد شد.

سروان هاردیگان به آینده طرح بسیار خوش بین بود و می گفت:

- مهندسان را هیچ چیز راضی نمی کند. اگر جلوی شان را نگیرند دریاها را با سنگ کوهها پر می کنند و زمین را صاف می کنند و می گویند که برای کشیدن خط آهن مناسب شده است.

آن صحرای خشک در خود انواع و اقسام گیاهان را جای می داد که گیاه شناسان تا آن زمان فقط شصت و سه تیره آن را شناسایی کرده بودند. در واحه های آن انجیر، بادام و مرکبات بوفور یافت می شدند و بیش از صدوپنجاه نوع خرما در آن به عمل می آمد. عملیات کمپانی فرانسوی - خارجی می توانست فعالیت های کشاورزی را گسترش دهد ولی مسلماً قبایل صحرا و بخصوص قبیله طوارق دست از مبارزه با آنها برنمی داشتند.

روز اول سفر هیأت اعزامی بدون درگیری و ناراحتی گذشت و در حدود ۱۵ کیلومتری قبه، سروان هاردیگان به سربازان خود دستور داد که استراحت کنند. سربازان در سایه نخلستانی از اسبها پیاده شدند، چادرها را برپا کردند و مشغول پختن غذا شدند. سروان هاردیگان کلیه اقدامات احتیاطی را به عمل آورده بود.

ساعت پنج صبح شیپور بیدارباش زده شد و گروهان با نظم روز قبل حرکت کرد. عبور از خاکریزهای کانال به آرامی صورت می گرفت. چنین به نظر می رسید که کناره های کانال در برابر هجوم آب مقاومت نداشته باشند و مهندسان گروه قبلی هم از این مسأله اظهار نگرانی کرده بودند، ولی آقای شالر معتقد بود که بستر کانال به اندازه کافی محکم هست.

صحرا مثل روز قبل ساکت به نظر می‌رسید. هیأت اعزامی قصد داشت با عبور از طول کانال خود را به قریه حما برساند. در جنوب کانال سروان هاردیگان، بار دیگر دستور توقف و استراحت شبانه داد. سربازان ستون اعزامی در دهکده‌ای اطراق کردند و مهندس شالر و افسران به خانه هموطنی که معمولاً در آنجا اقامت می‌کردند، رفتند. سروان سعی کرد در مورد حجار و فرار او اطلاعاتی به دست آورد، ولی نشانی از او نبود فقط یکی از اهالی قریه می‌گفت که مادر حجار را در آن نواحی دیده است.

صبح روز ۱۹ مارس، سروان هاردیگان به سربازان خود دستور حرکت داد. فاصله سی کیلومتری بین قبه و حما طی شده و تافدج مسافت چندانی باقی نمانده بود و اگر آن روز را با سرعت بیشتری حرکت می‌کردند می‌توانستند، شب هنگام در حوالی دریاچه چادر بزنند.

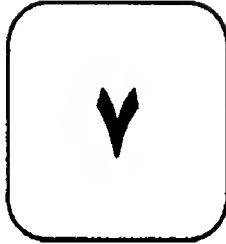
در روزهای بعد، ستون اعزامی توانست قسمتهایی از کناره‌های کانال را که از استحکام لازمه برخوردار نبود مورد بازدید قرار دهد. غالباً اتفاق می‌افتاد که دستگاه حفاری در میان شن روان ناپدید می‌شد و احتمال داشت که این بلا بر سر انسان هم بیاید. سروان هاردیگان می‌گفت:

- اگر کانالی به طول سی کیلومتر داشته باشیم خواهیم توانست آبهای خلیج قبه را در آن خالی کنیم و پس از چند سال روی دریای صحرایی کشتیرانی کنیم.

مهندس شالر گفت:

- هرچقدر بیشتر خاک این سرزمین را مورد آزمایش قرار می‌دهم بیشتر به این نتیجه می‌رسم که ما در وضعی نامطلوب و غیرطبیعی قرار داریم و

غالباً از خود می پرسیم آیا حساب همه حوادث پیش بینی نشده را کرده ایم؟ در هر حال به هیچ وجه صحیحی نیست که در انتظار حوادث بنشینیم. هیأت اعزامی پس از بازدید از مراحل مختلف عملیات، نخستین مرحله اکتشاف و شناسایی کانال اول را در شب سی ام مارس در توزور به پایان رساند.



آن شب استوار نیکل رو به سرجوخه پیستاش و فرانسوا خدمتکار
مهندس شالر کرد و گفت:

- ما در اینجا بهترین رطب‌های دنیا را داریم.

سرجوخه پیستاش گفت:

- به نظر من که خرما، خرماست و از هر درختی بکنی همان مزه را می‌دهد.

این‌طور نیست آقای فرانسوا؟

فرانسوا مردی بود که احترام همه را به خود جلب می‌کرد حتی اربابش او

را آقا می‌نامید. فرانسوا گفت:

- مرا معذور بدارید چون از اهالی نورماندی هستم. در مورد طعم خرما

اعراب باید اظهار نظر کنند که آن را خوب می‌شناسند.

استوار نیکل با لحنی فاتحانه گفت:

- هیچ‌کس بخوبی پیشتاز و واق‌واق رطب را نمی‌شناسد. آنها از

ده‌فرسخی نخلستان بوی خرما را احساس می‌کنند.

همه خندیدند و فرانسوا بالحنی مقرر گفت:

-پس آقای نیکل همه مشتاقیم که شما ما را به رطب مهمان کنید.

رطب توزور در همه جا شهرت داشت و همه ساله از آن منطقه هشت میلیون کیلو خرما به دست می آمد. مردم توزور این محصول با ارزش را با کالاهای دیگر کاروانها معاوضه می کردند. صحرانشینان می دانستند که با حفر دریای صحرایی، رطوبت بیش از حد مرغوبیت رطب منطقه شان را از بین خواهد برد. صحرانشینان جنوب الجزایر و تونس اعتقاد داشتند که پروژه شالر آنها را از هستی ساقط خواهد کرد. سازمان جنگلبانی هم تصمیم داشت با کاشتن درختانی چون اوکالیپتوس و نوعی کاج صحرایی جلوی شنهای روان را بگیرد.

توزور شهر آبادی بود و صنایع نساجی و گلیم و جاجیم و فرش و قالی بافی آن شهرت داشت. از شکوفایی شهر می توان حضور ششصد کودک را در هجده مدرسه و مکتب مثال آورد. برای مهندس شالر این موضوعات کمترین اهمیتی نداشتند و همین قدر می دانست که بستر رودخانه را باید از این شهر امتداد بدهد و به نفته برساند. سروان هاردیگان به سربازان خود دستور داده بود که به هیچ وجه مردم آن شهر زیبا را در مورد احداث دریاچه مصنوعی و کانال کشی تحریک نکنند.

افراد در آن روز توانستند «پنیر خرما» را که از بریدن سر نخل به دست می آید و در اثر بریدن آن، نخل از بین می رود بچشند.

نخل مفیدترین درخت منطقه و خاک آن شهر فوق العاده حاصلخیز بود. سرسبزی و طراوت این شهر کویری انبساط خاطر سربازان را فراهم آورده

بود.

آن شب مهندس شالر و سروان هاردیگان و ستوان ویلت در سالن قهوه‌خانه شهر، مهمان فرمانده قرارگاه محلی بودند و در مورد وضع فعلی عملیات و افتتاح کانال در آینده نزدیک صحبت می‌کردند. فرمانده قرارگاه می‌گفت:

- مخالفت صحرانشینان با این طرح طبیعی است. سران قبایل همگی با این پروژه مخالف هستند و می‌ترسند که تغییرات محیط محصولات آنها را از بین ببرد و آنها را از هستی ساقط کند. عقل سالم می‌گوید که این تغییرات ثروت فراوان به همراه خواهد آورد، ولی من نتوانستم آنها را قانع کنم.

سروان هاردیگان پرسید:

- صحرانشینان مخالفت می‌کنند یا قبایل اسکان یافته؟

فرمانده جواب داد:

- در زندگی قبایل محلی تغییر چندانی به وجود نمی‌آید، ولی ما نمی‌دانیم با طواری چه کنیم. آنها بسیار خشن و آشتی‌ناپذیر هستند و زندگیشان به کاروانها بستگی دارد. همین امر موجب خواهد شد تا آنها نتوانند بدخواه خود زندگی کنند و سر به طغیان بردارند، هرچند سرکوب آنها کار چندان مشکلی نیست.

شالر پرسید:

- آیا آنها قادر خواهند بود با کمک هزاران طرفدار خود با سنگ و شن قسمتی از کانال را بپوشانند و مسیر آن را منحرف کنند؟ هرچند به نظر من با چنین وسعتی این کار از آنها بر نمی‌آید.

فرمانده پرسید:

- کار شما چقدر طول می کشد؟

- به کمک نیروی انسانی قوی و ماشینهای پرقدرتی که داریم گمان

می کنم در ظرف پنج یا ده سال پروژه را به اتمام برسانیم.

سروان هاردیگان پرسید:

- آیا کسی از حضور حجار در این حوالی اطلاعی دارد؟ و آیا او هنوز در

فکر برانگیختن قبایل صحرانشین است؟

فرمانده جواب داد:

- دستگیری او توسط شما و فرارش از زندان سروصدای زیادی در اینجا

ایجاد کرد، ولی هنوز کسی به من اطلاع نداده است که آیا او را در این حوالی

دیده است یا نه. همین قدر می دانم که دسته ای از طوارق به سوی کانال حوالی

ملریر و رهارسا پیش می روند.

مهندس شالر گفت:

- با این توصیف باید اقدامات امنیتی لازمه را به عمل آوریم. معلوم

می شود طوارق قصد دارند از طریق حمله به کانال به ما ضربه بزنند.

ستوان ویلت گفت:

- با همین گروه کوچک خود حسابشان را می رسیم.

سروان هاردیگان گفت:

- همین که یک بار حجار را دستگیر کردیم نشانه آن است که این بار هم

می توانیم و او را به دست دادگاه نظامی می سپاریم تا حقیقتش را کف دستش

بگذارد.

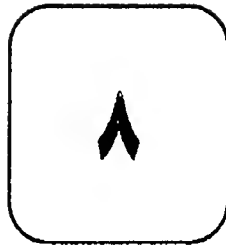
فرمانده گفت:

- حجار بر قبایل نفوذ بسیار دارد و امیدوارم زودتر دستگیر شود و چون اوست که همه را به شورش دعوت می‌کند.

مهندس شالر محاسبه کرده بود که فاصله بیست و پنج کیلومتری بین توزور و نفته را ظرف دوروز طی کنند و شب بعد دریکی از کرانه‌های کانال اردو بزنند.

سرانجام ستون اعزامی در صبح روز اول آوریل درحالی که هوا بسیار توفانی بود، توزور را ترک کرد. در آن روز حادثه مهمی روی نداد فقط چندکاروان از قسمت شمالی کانال عبور کردند که کاری به ستون اعزامی نداشتند.

شب دوم آوریل، سربازان چادرها را برافراشتند درحالی که از خطر حمله شیرها و نیش مارهای زنگی و عقربهای صحرایی برخوردار می‌لرزیدند. استوار نیکل نمی‌توانست بخوابد و سگش چنان هشیار بود که گویی می‌دانست خطری جان اربابش و همراهان او را تهدید می‌کند، اما آن شب خوشبختانه بدون حادث گذشت و فردای آن روز ستون اعزامی به طرف نفته حرکت کرد. در آن شهر فرانسویها و بومیها از هیأت به گرمی استقبال کردند و آنها را با روی خوش در خانه‌های خود جا دادند. سروان هاردیگان با شنیدن خبر شورش صحرانشینان بر اقدامات احتیاطی افزوده بود و همین باعث می‌شد که سفر اکتشافی با تأخیر صورت بگیرد.



شب پنجم آوریل، در دل صحرای خشک چادرها برافراشته شدند و مهندس شالر و افسران به بررسی اوضاع پرداختند. سروان هاردیگان گفت: مهندس شالر! شما بسیار خوش بین هستید. یعنی این قدر از آینده اطمینان دارید؟

مهندس شالر گفت:

- چه کسی می تواند از آینده خبر بدهد؟ کره زمین ماجراهای بسیار به خود دیده است. این هم یکی از آنها.

سروان هاردیگان دستش را روی نقشه گذاشت و پرسید:

- به نظر شما بهتر نیست در اینجا یک بندر احداث شود؟

مهندس شالر گفت:

- اینجا یکی از شلوغ ترین بنادر *افریقا* خواهد شد. فعلاً قصد دارم از

کناره های دریاچه خشک شده بازدید کنم.

ستوان ویلت پرسید:

- آیا کاروانها از این مسیر عبور می کنند؟

- بله چون با آن که خاکش نرم است، اما کوتاهتر است. ماهم اگر از این راه

برویم زودتر به قبه می رسیم.

صبح روز بعد ستون اعزامی به فرماندهی مهندس و دو افسر بار دیگر حرکت کرد. مهندس شالر می خواست بداند که آیا دریای جدید از استحکام لازم برای حفظ آب برخوردار است و سرانیز شدن آب مناطق مجاور را در خود غرق نخواهد کرد؟

واحه هایی که قرار بود به صورت بندر دربیایند بازدید شد. این واحه ها سرسبز و حاصلخیز بودند و اسبها توانستند با علف تازه دلی از عزا در بیاورند. با عبور از واحه ها صحراهای خشک شروع می شدند و علفزارهای باطراوت جای خود را به شن می دادند. آفتاب با شدت تمام بر سر آنها می تابید، اما افسران و سربازان به این آب و هوا عادت داشتند و مهندس شالر در این گرما بزرگ شده بود. تنها خطر دوری از حفره های گل و لای بود که اگر پای در آنها می گذاشتند فرو می رفتند. مهندس شالر گفت:

- اعراب به این حفره ها چشم دریا می گویند و کافی است پای اسب یا انسان در آن فرو برود، به یکباره او را فرو می برند. در یکی از عملیات اکتشافی سروان رودر با اسبش در یکی از این حفره ها فرو رفت و کسی نتوانست او را بیرون بیاورد.

سروان هاردیگان بار دیگر به سربازانش دستور مؤکد داد تا از سختی زمین مطمئن نشده اند روی آن پای نگذارند و به مهندس شالر گفت:

- فقط می ترسم این سگ بازیگوش استوار نیکل کار دستانم بدهد و در

یکی از این حفره‌ها فرو برود.

ستوان ویلت گفت:

- اگر چنین اتفاقی پیش بیاید کار استوار و اسبش هم تمام است. هر دو دق

می‌کنند.

مهندس شالر گفت:

- انس و الفت بین این دو حیوان واقعاً جالب است.

سروان هاردیگان گفت:

- استوار نیکل را هم اضافه کنید. این سه یار جدایی‌ناپذیر هستند.

حدود ساعت سه بعدازظهر، سروان هاردیگان و افراد تحت

فرماندهی‌اش تازه به راه افتاده بودند که ستوان ویلت به نقطه دوری اشاره

کرد و گفت:

- گمانم در آن دورها چیزی می‌بینم.

سروان هاردیگان پرسید:

- آدم یا گله؟

مهندس شالر گفت:

- درست نمی‌شود تشخیص داد.

در حدود سه چهار کیلومتری غبار غلیظی به آسمان برخاسته بود.

واق‌واق با پارس‌های زیاد از خود اضطراب نشان می‌داد. استوار نیکل گفت:

- واق‌واق چشم و گوش خودت را خوب باز کن ببین چه خبر است؟

گردو غبار هر لحظه غلیظ‌تر می‌شد و مشخص نبود که از کاروان در حال

حرکت است و یا گله جانوران وحشتزده فرار می‌کنند. دقایقی بعد از میان

غبار صدای گلوله برخاست. سروان هاردیگان فرمان آماده‌باش داد. تعداد مهاجمان فوق‌العاده زیاد بود، ولی سروان هاردیگان و همراهانش ترسی به دل راه نمی‌دادند. واقی‌واق با سروصدای زیاد جلوی ستون حرکت می‌کرد و نیکل هیچ‌کاری برای ساکت کردن او نمی‌کرد. سروان هاردیگان خیلی زود به ماجرا پی برد. کاروانی که به این قسمت از صحرا رسیده بود، ناگهان مورد هجوم قرار گرفته بود. غارتگران تصمیم داشتند پس از قتل عام کاروانیان، حیوانات و کالاهای آنها را تصاحب کنند و بگریزند. کاروانیان از همان ابتدای امر می‌دانستند که کارشان ساخته است و با سلاح اندک خود به مقاومت بیهوده دست زدند. در همین هنگام سروان هاردیگان با صدای محکمی فریاد زده بود:

- گروهان به پیش!

غرش رعد آسای گلوله‌ها بر سر راهزنان باریدن گرفت. غارتگران که انتظار چنین وضعی را نداشتند به دست و پا افتادند و بسرعت فرار کردند، اما در آن ماجرا حداقل بیست‌تن از آنها کشته شدند. استوار نیکل با غرور تمام از سگش تعریف می‌کرد و می‌گفت که با زرنگی توانسته است خود را از شر گلوله‌ها محفوظ نگه دارد. سروان هاردیگان مصلحت را در آن دید که به تعقیب غارتگران نپردازد چون احتمال می‌داد سربازانش در آن صحرای بی‌انتها گم شوند. مسلماً آنها با چنین ضرب‌شستی که چشیده بودند دیگر خیال حمله به کاروان را از سر بیرون کرده بودند.

مهندس شالر از کاروان سالار جریان واقعه را پرسید و سروان

هاردیگان گفت:

- آیا می‌دانید که اینها به کدام قبیله تعلق دارند؟

قافله سالار گفت:

- راهنمای ما مطمئن است که طوارق بوده‌اند.

مهندس شالر گفت:

- پس از زیر آب رفتن این مناطق دیگر کسی در صحرا از این صحنه‌ها

نخواهد دید.

سروان هاردیگان پرسید:

- آیا در این حدود اعراب از فرار حجار مطلع شده‌اند؟

قافله سالار جواب داد:

- بله جناب سروان.

- آیا رهبر این یاغیها او بود؟

- خیر... من اگر او را می‌دیدم می‌شناختم. خدا به ما رحم کرد که به دامن

رسیدید و گرنه تا نفر آخرمان را کشته بودند.

مهندس شالر گفت:

- حالا با خیال راحت به راهتان ادامه بدهید. آنها حداقل تا سه چهارروز

دیگر آفتابی نخواهند شد.

مجروحان کاروان وضع چندان بدی نداشتند و به افراد و کالاها خسارت

جدی وارد نشده بود. طولی نکشید که افراد کاروان دعاگویان به راه افتادند.

مهندس شالر گفت:

- پس باز سروکله حجار در صحرا پیدا شده!

سروان جواب داد:

- ما منتظر آشوبهایش بودیم. باید هرچه زودتر دریاچه صحرایی را بسازیم. این تنها راه قطع دست یاغیان از صحراست.

ستوان ویلت گفت:

- اما این موضوع چندسالی طول می کشد.

آن شب اوضاع آرام بود و از طواری خبری نشد.

قرار بود عملیات حفر کانال دوم قبل از عزیمت هیأت اکتشافی مهندس شالر از قبه صورت بگیرد و بعد از اتمام عملیات راه‌سازی و کشیدن خط آهن تا بیسکرا، بمحض استقرار در محل با او ارتباط برقرار کنند. مهندس شالر بعد از بازدید از حوالی کویر به نقطه عزیمت باز می‌گشت و مأموریتش تمام می‌شد، ولی هنگامی که به انتهای رها رسا رسید با حیرت متوجه شد که کسی به استقبالش نیامد و از کارگران عرب و غیر عرب خبری نشد و خبری از کمپانی به او نرسید.

چه اتفاقی افتاده بود؟ حضور مجدد حجار در صحرا بر نگرانی‌اش می‌افزود. آیا برنامه تغییر کرده بود؟ آیا در آخرین لحظه تصمیمات جدیدی گرفته شده بود؟ مهندس شالر به فکر فرو رفته بود. سروان هاردیگان پرسید:

- آیا کارهای این قسمت هنوز تکمیل نشده؟

- چرا... به قرار اطلاع تمام عملیات در این قسمت تمام شده.

- پس چرا تعجب کردید که کارگری در اینجا نیست؟

- چون قرار بود چند نفری برای توضیح نزد من بیایند.

- شاید تأخیر کرده‌اند.

- نمی‌دانم! خدا کند اتفاقی نیفتاده باشد. من واقعاً به آن افراد نیاز داشتم.

سروان هاردیگان گفت:

- تا افراد چادر بزنند، بهتر است گشتی در اطراف بزنیم.

مهندس شالر گفت:

- فکر بدی نیست.

به استوار نیکل که در کار خود خبره بود دستور دادند که چادرها را

برافرازد و به گروهان استراحت بدهد، سپس به بازرسی محل پرداختند.

مهندس سکوت و خلوت مسیر کانال را مشکوک می‌دید و احساس می‌کرد در

پس پرده اتفاقاتی در جریان است که او از آنها خبر ندارد. حس عجیبی به او

می‌گفت که دو چشم هوشیار از پشت تپه‌ها رفتار آنها را زیر نظر دارد.

در سکوت شب چند نفر به اردوگاه نزدیک شدند و سگ استوار نیکل

شروع به پارس کرد. دو مرد اردوگاه را زیر نظر گرفته و سعی داشتند

اطلاعاتی از مأموریت گروه و تعداد آنها به دست آورند. یکی از آنها گفت:

- پس این همان سروان هاردیگان است که حجار را دستگیر کرد؟

- بله، و آن افسری هم که دیدی در عملیات دستگیری شرکت داشت.

- دعا کن بخت یاری کند و هرو به دست حجار بیفتند.

- دلم می‌خواهد زودتر به کویر برسند و منظره‌ای را که دلشان

می‌خواهند ببینند.

- آرزوی بستن آب به صحرا را به دلشان می‌گذاریم.

- حالا بهتر است زودتر بقیه را خبر کنیم. اگر آنها به انتظار آمدن آب در بیابان بمانند به دست خودشان گورشان را کنده‌اند... حالا راه بیفت حارق!
- برویم سحارا!

صبح روز بعد، سروان هاردیگان فرمان حرکت را صادر کرد. سرجوخه پیستاش که از حرف زدن با فرانسوا لذت می برد گفت:
- این مسافرت شما را خسته و کسل نمی کند؟
- نه سرجوخه! مثل گردش در سرزمینی عجیب است.
- تصورش را بکنید. تا چند وقت دیگر در این بیابان بی آب و علف ماهی ها توی آب شنا می کنند و کشتیها سوت می کشند. همین طور هم نهنگ ها.
- اغراق می فرمایید سرجوخه! آب اینجا برای نهنگ عمق کافی ندارد.
فرانسوا چنان متین و استوار صحبت می کرد که مخالفت با او امکان نداشت.

قرار بود بازدید از کانال تا عصر آن روز به پایان برسد. تصور حرکت کشتیها در این کانال دل مهندس شالر را به تپش وامی داشت و می دانست که بشر اگر بخواهد قادر به انجام هرکاری هست. لازم بود که ماشینهای حفاری عظیم شروع به خاکبرداری کنند و مراتع را از سرراه خود کنار بزنند و سپس زمین کوبها بیایند و خاک را سفت و هموار کنند. اما در اطراف کانال نیمه تمام سکوتی هولناک حکمفرما بود. در این نقطه که باید حرکت صدها کارگر به محیط روح می بخشید جز سکوت مرگبار چیزی وجود نداشت، کسی دیده نمی شد و کارها نیمه تمام رها شده بودند.

مهندس شالر با نگرانی به اطراف نگاه می‌کرد و از این وضع سردر نمی‌آورد و با این همه سعی داشت خود را قانع کند که امری غیرقابل پیش‌بینی برنامه‌ها را برهم زده و ساعت ملاقات را به تأخیر انداخته است. مهندس شالر کسی نبود که بتواند با حدسیات خود را قانع کند و به همین دلیل اضطراب عجیبی در دل احساس می‌کرد. سروان هاردیگان با دیدن وضع روحی مهندس سعی می‌کرد خود مسأله را حل کند و به استوار نیکل دستور داد که با چندسوار تا فاصله دو کیلومتری کانال را مورد بازدید قرار بدهند و در عین حال به ستون دستور داد به پیشروی ادامه دهند.

منطقه آرام و خاموش به نظر می‌رسید، اما همه می‌دانستند که در پس این سکوت، خطر مرگ نهفته است. شب‌هنگام سروان دستور داد چادر بزنند. خوشبختانه در نزدیکی آنها چشمه کوچکی وجود داشت که می‌توانستند از آب آن رفع تشنگی کنند.

سحار و حارق دورادور همه حرکات ستون اعزامی را زیر نظر گرفته بودند و می‌خواستند تا سرحدّ امکان گروه اکتشاف را به قلب صحرا بکشند. صبح روز بعد گروه به راه افتاد. مهندس برای رسیدن به انتهای کانال بی‌قرار بود. در آنجا هم از گروه کارشناسان بیسکرا خبری نبود. مهندس کاملاً متقاعد شده بود که بلایی بر سر آنها آمده است. سروان هاردیگان نیز از این امر مطمئن بود و گفت:

- باید هر جور شده تا شب خودمان را به ملریر برسانیم.

ستون اعزامی با چنان سرعتی حرکت کرد که در حدود ساعت چهار بعد از ظهر به مقصد رسید. تأسیسات کمپانی پس از عملیات در صحرایی

سوت و کور افتاده بود و اثری از موجود زنده‌ای به چشم نمی‌خورد. مهندس شالر با وحشت پیش دوید و دید که همه وسایل خرد شده‌اند و مجرای آبی که قرار بود از طریق آن آب خلیج قبه وارد صحرا شود خراب و از خاک و شن پر شده بود. دیگر امکان ادامه عملیات وجود نداشت و باید کارها از ابتدا شروع می‌شد.

مهندس شالر می‌دید که صحرانشینان چطور در ظرف یک روز همه نقشه‌های آنها را برباد داده‌اند. او بالای تپه‌ای ایستاده بود و با اندوه محل تلاقی کانال و شور هزار را تماشا می‌کرد. حال آن دو افسر هم بهتر از او نبود و نمی‌توانستند آنچه را که می‌بینند باور کنند. سروان هاردیگان سکوت غمبار را شکست و گفت:

- کار، کار حجار و دارودسته اوست. سایر قبایل جز راه بستن بر کاروانها کار دیگری بلد نیستند. باید این منطقه را شب و روز مورد مراقبت قرار داد تا دیگر صحرانشینها جرأت چنین کاری را پیدا نکنند.

سروان می‌دانست که احساسات برانگیخته شده صحرانشینان و دشمنی آنها را نمی‌شد دست کم گرفت و چاره‌ای جز مراقبت شبانه‌روزی نبود، زیرا احتمال داشت چنین خرابکاری در سایر نقاط هم تکرار گردد.

مهندس شالر و دو افسر به مشورت پرداختند. ابتدا باید مردانی را که قرار بود به شمال بیایند پیدا کنند اما چگونه؟ از کدام طرف؟ سروان هاردیگان

اعتقاد داشت که پیدا کردن آنها از هر امری واجبتر بود چون با پیدا کردن آن گروه می‌شد عملیات خاکبرداری را مجدداً آغاز کرد. او گفت:

- اگر هم گروه را پیدا کنیم احتیاج به حفاظت کامل دارند و من با این تعداد سرباز قادر به انجام این کار نیستم چون به قبایل شورشی رودررو هستم. ستوان ویلت گفت:

- جناب سروان! ما خودمان هم به نیروهای کمکی نیاز داریم.

- سروان هاردیگان گفت:

- نزدیکترین آبادی به ما بیسکراست.

این منطقه از مدتها قبل مستعمره فرانسه بود و می‌شد از آنجا درخواست کمک کرد. کافی بود پیکی را به آنجا بفرستند تا نیروهای تقویتی اعزام شوند. مهندس شالر گفت:

- اگر کارگر و مهندس نداشته باشیم سرباز به چه دردمان می‌خورد؟ باید دید چه بلایی بر سر کارگران آمده است.

ستوان ویلت گفت:

- بله! اما در اینجا کسی نمی‌تواند جواب ما را بدهد. شاید اگر به دل صحرا

بزنیم بتوانیم اطلاعاتی به دست بیاوریم.

سروان هاردیگان گفت:

- به هر حال باز دید از عملیات تمام شده و باید تصمیم بگیریم که یا به قبه

برگردیم و یا به بیسکرا برویم.

مهندس شالر نگران بود. بهر حال باید برای مراقبت‌های بعدی از کانال

کار می‌کردند و بدون بازیافتن کارگران چگونه می‌شد کاری کرد؟ بومیان

الجزایر از عملیات احداث دریادر صحرا دل خوشی نداشتند و اگر امنیت این کانال چهار صد کیلومتری تأمین نمی شد، قبایل سربه شورش برمی داشتند. همه خسته بودند. چارد زدند و استوار نیکل به همراه سگش به بازدید منطقه پرداخت. سگ آرام و قرار نداشت و استوار می دانست که بی تابی او بی دلیل نیست و با خود گفت:

- حیوان وفادار می خواهد به من بفهماند که در این اطراف گروهی حضور دارند.

ناگهان جلوی روی او مردی سی، سی و پنج ساله که مثل کارگران الجزایری لباس پوشیده بود، پیدا شد.

مرد عرب پرسید:

- در اینجا فرانسوی هم هست؟

- بله ما یک گروهان فرانسوی هستیم.

- پس مرا پیش فرمانده خود ببرید.

لحظه ای بعد همه افراد گروه به دور مرد عرب حلقه زده بودند. استوار نیکل به او شک داشت. سروان هاردیگان سؤالات مختلف خود را شروع کرد و معلوم شد که مرد کارگر شرکتی بود که قرار بود با مهندس شالر در این نقطه ملاقات کنند. مرد بومی گفت:

- آقای مهندس! من شما را خیلی خوب می شناسم. چندبار که برای بازدید

منطقه آمدید شما را دیده ام.

مهندس پرسید:

- دیگران کجا هستند؟

مرد به طرف شمال اشاره کرد و گفت:

- آنجا در زریبه هستند.

- چرا از اینجا رفتند؟

چون بربرها به آنها حمله کردند.

و سپس ماجرای هشت روز پیش را تعریف کرد. در آن روز صحرانشینها به کارگران حمله کرده و گفته بودند که اجازه نمی‌دهند صحرا را به آب ببندند و آنها را از گرسنگی بکشند. گروه پوانتار آن قدر نبودند که بتوانند در مقابله صحرانشینها مقاومت کنند و کارگرها با آغاز حمله فرار کرده بودند. بعد از فرار آنها، شورشیها واحه را آتش زدند و دستگاهها و تأسیسات را از بین بردند و دهانه کانال را پر کردند. سروان هاردیگان پرسید:

- چند نفر بودند؟

مرد عرب جواب داد:

- چهار صد تا پانصد نفر.

- از کدام طرف فرار کردند؟

- از طرف جنوب.

- طوارق هم بودند؟

- نه... فقط بربرها بودند.

مرد اطلاع زیادی در مورد حجار و فرار او نداشت اما درباره کارگران

می‌توانست اطلاعات کافی به آنها بدهد. مهندس شالر پرسید:

- پوانتار هم با آنهاست؟

- او هرگز از کارگزارانش جدا نشد.

- حالا کجاست؟

- در واحه غیضب.

- خیلی دور است؟

- حدود بیست کیلومتری ملریر.

سروان هاردیگان پرسید:

- می‌توانی با چندسپاهی بروی و خبر ورود ما را به آنها بدهی؟

- اگر بخواهید بله... چون من اگر تنها بروم آقای پوانتار شک می‌کند.

افسرها و مهندس شالر مدتی مشورت کردند. غیر از استوار نیکل کسی

به او شکی نداشت چون هم مهندس شالر و هم آقای پوانتار را می‌شناخت.

قرار شد ستوان ویلت و استوار نیکل به واحه غیضب بروند. اگر

حرفهای مرد عرب صحت داشت تا دوز دیگر می‌توانستند کارها را از سر

بگیرند.



ساعت هفت صبح ستوان ویلت و همراهان اردوگاه را ترک کردند. هوا سنگین و گرم بود و احتمال داشت توفان شروع شود، ولی چاره نداشتند. مهندس شالر و سروان هاردیگان به امید بازگشت ستوان ویلت به وضع اردوگاه سروسامان دادند و با دله‌ره منتظر ماندند. مأموریت ستوان ویلت نباید بیش از دوازده ساعت طول می‌کشید و آنها باید بعد از این مدت به اتفاق پوانتار برمی‌گشتند.

مرد عرب سوارکار قابلی بود و در کنار ستوان ویلت و استوار نیکل به طرف شمال شرقی حرکت کرد. ستوان ویلت با شک و تردید پرسید:

- تو مطمئنی که ما آقای پوانتار را در غیض پیدا می‌کنیم؟

- در واحه غیض.

- خیلی دور است؟

- بله! موقعی که او را ترک می‌کردم قرار بود همانجا منتظر من بمانند. اگر

کمی تندتر برویم دو ساعته به آنها می‌رسیم.

هوا بسیار گرم بود و در آن حرارت تند و سوزان نمی شد خیلی تند حرکت کرد. استوار نیکل گفت:

- سرکار ستوان! باور کنید تا امروز در *افریقا* چنین هوایی ندیده بودم. انگار آتش تنفس می کنیم.

ستوان ویلت گفت:

- این هوا یک توفان حسابی پشت سر خودش دارد.

مرد عرب گفت:

- شاید تا آن موقع بتوانیم خودمان را به *غیض* برسانیم و پناهگاهی پیدا کنیم.

اسبها چنان از فرط گرما از پا درآمده بودند که با فشار مهمیز از جای کنده نمی شدند. استوار نیکل با خستگی گفت:

- آهای اعرابی! پس این واحه ای که از آن حرف می زنی کدام گوری است؟ ستوان ویلت پرسید:

- تو مطمئنی که راه را درست آمده ای؟

مرد عرب جواب داد:

- اشتباهی در کار نیست برای این که بزودی به *غیض* ...

افسر حرفش را قطع کرد و گفت:

- ولی من که هرچه در افق نگاه می کنم واحه ای نمی بینم.

مرد به سمتی اشاره کرد و گفت:

- آن سیاهی درختان واحه است.

در حدود ساعت یازده به حاشیه واحه رسیدند. ستوان ویلت و افرادش

نتوانسته بودند پوانتار و گروه او را پیدا کنند. ستوان ویلت گفت:

- مگر قرار نبود در اینجا منتظر ما باشند؟

مرد عرب سعی کرد خود را متعجب نشان دهد و گفت:

- من هم همین را می‌خواهم بدانم... یعنی چه شده‌اند؟ شاید از ترس توفان

به واحه رفته‌اند تا پناهگاهی پیدا کنند.

استوار نیکل گفت:

- سرکار ستوان! فعلاً بهتر است به افراد اجازه استراحت بدهیم.

سربازان پیاده شدند تا به استراحت بپردازند. استوار نیکل به طعنه از

مرد عرب پرسید:

- که تو آنها را در این نقطه ترک کردی؟

- بله! خداکند که به زریبه برنگشته باشند.

- و لابد می‌خواهی بگویی که ما باید همه بیابان را پشت سر آنها برویم!

- نه... حتماً ارباب پوانتار از اینجا زیاد دور نشده است.

استوار قاطعانه گفت:

- بهتر است به اردوگاه برگردیم تا سروان از غیبت ما نگران نشود.

سپس رو به سگش کرد و پرسید:

- راستی واق‌واق! تو چیزی احساس نمی‌کنی؟

حیوان با بی‌حالی خمیازه‌ای کشید. ستوان خندید و گفت:

- آهان! می‌خواهی بگویی که از گرسنگی حال حرکت نداری. برایم عجیب

است که اگر پوانتار و گروهش اینجا بوده‌اند چرا واق‌واق اثری از آنها ندیده

است!

ستوان ویلت که احساس می کرد گول خورده است گفت:

- کمی استراحت می کنیم و سپس واحه را بازرسی می کنیم.

هنگامی که همراه با استوار نیکل غذا می خوردند، استوار گفت:

- اینجا اثری از آدمیزاد نیست.

ستوان ویلت گفت:

- عجیبتر آنکه سگ تو هم چیزی پیدا نکرده! ببینم نیکل تو به این مرد

سوءظن نداری؟

- چرا سرکار ستوان! چون نمی دانم یک مرتبه از کجا سبز شد. از همان

لحظه اول به او شک داشتم. منظورش چیست و از این کارها چه منفعتی

عایدش می شود؟ راستش من به او اعتماد ندارم هرچند کاملاً مشخص است

که مهندس را می شناسد و در آن شرکت کار کرده است.

سروان ویلت گیج شده بود و نمی توانست از موضوع سردر بیاورد.

یعنی چه بلایی بر سر پوانتار و افرادش آمده بود؟ چرا منتظر آنها نمانده

بودند؟ آیا به زریبه رفته بودند؟

ستوان نگاهی به آسمان انداخت و به مرد عرب گفت:

- مزاکی! قبل از حرکت بهتر است نگاهی به واحه بیندازیم. استوار نیکل...

دوتا از بچه ها را بردار و همراه این مرد منطقه را بازرسی کن. بقیه همین جا

منتظر می مانیم.

استوار به همراه دو سرباز و مرد عرب به راه افتادند. نیم ساعت در میان

واحه پیش رفتند، اما خبری از پوانتار و سربازانش نبود. یک ساعت دیگر هم

جستجو کردند و مرد عرب در مقابل نگاههای پرسشگر آنها مرتباً می گفت:

- همه دیروز همین جا بودند... ارباب خودش مرا فرستاد.

- پس کجا رفته‌اند؟ کجا؟

- شاید به کارگاه رفته‌اند.

- پس باید موقع آمدن آنها را دیده باشیم.

- شاید از کنار نهر رفته‌اند.

- چرا باید از راه دیگری رفته باشند؟

ساعت چهار بعد از ظهر به قرارگاه برگشتند. ابدأً به نظر نمی‌رسید که از مدتها قبل کسی از آن ناحیه گذشته باشد. استوار نیکل که از همان ابتدای امر به مرد عرب شک داشت به او نزدیک شد و گفت:

- مردک! نکند ما را دست انداخته‌ای.

مرد عرب شانه بالا انداخت و استوار بقدری عصبانی شد که اگر ستوان مانعش نمی‌شد مزاحی را خفه می‌کرد.

ستوان گفت:

- نیکل آرام باش! ما به قرارگاه برمی‌گردیم و مزاحی را هم می‌بریم.

استوار با عصبانیت گفت:

- و البته این دفعه دو مراقب برایش می‌گذاریم.

مرد عرب که از چشمهایش خشم و کینه فرو می‌بارید با خونسردی گفت:

- من آماده‌ام.

آنها باید تا شب به قرارگاه برمی‌گشتند و ستوان به گروه خود دستور حرکت داد. برای استوار و ستوان شکی باقی نمانده بود که مزاحی کلکی زیر سر دارد. اسبها ابتدا با شتاب می‌رفتند و هوا بقدری سنگین بود که نفس در

سینه همه حبس شده بود. اگر رگبار و توفان شروع می شد در آن بیابان بی انتها راه به جایی نداشتند. بتدریج اسبها و سربازها بشدت خسته شدند و گویی پایشان به گل چسبیده باشد، نمی توانستند از جا تکان بخورند. ستوان سعی می کرد لحن امیدوارکننده ای داشته باشد و پیوسته می گفت:

- به پیش دوستان من! کمی همت کنید.

ابتدا توفان سختی شروع شد و گردبار مهیبی خاک و خاشاک بسیار را به هوا پراکند. ستوان ویلت سعی کرد راهی را که هرچند زیاد مطمئن نبود و شاید به شوره زار ختم می شد در پیش بگیرد تا از توفان بگریزند. خوشبختانه سرانجام باران شروع شد و تیرگی هوا بتدریج از بین رفت. افراد دسته که همه پراکنده شده بودند به هزار زحمت دور هم جمع شدند.

مرد عرب در این فاصله از فرصت استفاده کرده و گریخته بود. استوار نیکل دلش می خواست به زمین و زمان بد بگوید و فریاد می زد:

- نابکار فرییمان داد! اسب ما را برداشت و در رفت. ما را گول زد... مردک

عرب ما را گول زد.

ستوان ویلت متفکر و خاموش بود. در این هنگام صدای پارس واق واق شنیده شد که به طرف شوره زار می دوید و هرچه استوار نیکل فریاد می زد، همچنان به پیش می دوید. شاید حیوان در دل تاریکی شب چیزی پیدا کرده بود. پیشتر از آن قدر خسته بود که نمی توانست صاحب خسته تر از خود را بکشاند. ناگهان ستوان ویلت به خود آمد و احساس کرد در طول مدتی که در قرارگاه نبوده اند جان مهندس شالر و سروان هاردیگان و سایر افراد در معرض خطر قرار گرفته است. ناپدید شدن ناگهانی مرد عرب حدس او را

قویتر می کرد. ناگهان فریاد زد:

- با سرعت به طرف قرارگاه!

در آن تاریکی محض کوچکترین نوری به چشم نمی خورد. مهندس شالر که همیشه افروختن آتش در شب را توصیه می کرد چرا این بار چنین کاری نکرده بود؟ افکار هولناکی ذهن ستوان ویلت و استوار نیکل را پر کرده بود. ستوان گفت:

- فعلاً چاره‌ای جز پیشروی نداریم فقط خدا کند بموقع برسیم.

سرانجام هنگامی که به قرارگاه رسیدند چادرها و ارابه‌ها را دیدند، ولی از هیچ‌یک از افراد خبری نبود. چنین به نظر می رسید که ارابه‌ها غارت شده و همه اسبها به سرقت برده شده بودند.

پس از عزیمت ستوان ویلت و استوار نیکل به همراه مرد عرب، مهندس شالر که کمترین سوءظنی به مزاکمی نداشت در انتظار روزی طولانی در چادر خود نشست. چادرها برافراشته شدند و وسایل و آذوقه گاریها را تخلیه کردند. ذخیره غذا برای چندروز کافی بود و اگر پوانتار و گروهش برمیگشتند آنها می توانستند از دهات اطراف هم غذا تهیه کنند. مهندس شالر و سروان هاردیگان تصمیم گرفتند نمایندگان را به نفته و توزور بفرستند و برای این کار از دومرد عرب استفاده کردند. آنها همراه خود دو نامه را نیز بردند که مهندس شالر برای یکی از کارمندان عالیرتبه شرکت و سروان هاردیگان برای فرمانده نظامی توزور نوشته بودند.

هنگام صرف صبحانه مهندس شالر گفت:

- می خواهم آخرین بررسیها را درباره تأسیسات انجام بدهم و ببینم که کانال دقیقاً در چه وضع است. در این فاصله فرانسوا و سایرین قرارگاه را مرتب می کنند.

مهندس شالر در واقع می‌خواست ضایعات وارده را برآورد کند و گفت:
- مسلماً تعداد مهاجمان آن قدر زیاد بوده که پوانتار و کارگرانش
نتوانسته‌اند مقاومت کنند.

سروان هاردیگان گفت:

- پرکردن کانال به وقت زیادی احتیاج داشته و این درست برخلاف حرفی
بود که مزاکمی به ما زد.

مهندس شالر گفت:

- من هم با شما هم‌عقیده هستم و گمان می‌کنم برای روبه‌راه کردن مجدد
کانال باید ده پانزده روز کار شود.

سروان هاردیگان گفت:

- مهم نیست فقط باید توجه داشت که در تمام مدت فعالیت، تمام منطقه
باید با دقت مورد حفاظت قرار گیرد تا چنین حوادثی تکرار نشوند. جای تردید
نیست که روسای قبایل از این وضع دل خوشی ندارند و ما باید هر لحظه
گوش به زنگ حمله آنها باشیم. قرارگاههای نفته و توزور هم از این به بعد باید
در حالت آماده‌باش کامل به سر ببرند تا عملیات آنها را سرکوبی کنند.

قرار شد بمحض ورود پوانتار و کارگرانش، سروان هاردیگان فرمانده
نظامی منطقه را در جریان امر قرار دهد و از او تقاضای نیروی امدادی کند.
کار بازرسی کانال به پایان رسیده و مهندس شالر و سروان هاردیگان کاری
نداشتند جز آنکه منتظر بازگشت ستوان ویلت و سایرین بنشینند. شب
نزدیک می‌شد، ولی خبری از بازگشت گروه اعزامی نبود. مهندس شالر و
سروان هاردیگان با دلوآپسی به افق نگاه می‌کردند. سروان هاردیگان گفت:

- مسلماً آنها صلاح دیده‌اند که در این توفان تا فردا حرکت نکنند.

لحظاتی بعد صدایی به گوش رسید. مهندس شالر و سروان هاردیگان هردو مضطرب بودند، اما حرفی نمی‌زدند. هردو احساس می‌کردند حضور مرد عرب در آنجا بی‌دلیل نبوده است. اگر مهاجمان صحرا به سراغشان می‌آمدند کارشان ساخته بود.

حوالی ساعت شش بعد از ظهر چند نخل را صاعقه زد، ولی چادر مهندس شالر آتش نگرفت. کسی قدرت آن را نداشت که از چادرش بیرون برود. اسبها را در محل امنی پناه داده بودند، ولی قاطرها از صدای صاعقه رم کرده و پابه فرار گذاشته بودند. سربازان برای پیدا کردن قاطرها در بیابان پراکنده شدند و ناگهان مهندس و سروان با شنیدن صدای پارس سگی با خوشحالی از چادرهایشان بیرون دویدند. سروان با خوشحالی گفت:

- ویلت و یارانش در این نزدیکی هستند.

اما هنوز به خود نیامده بودند که حدود سی مرد صحرانشین بر سر آنها ریختند و سروان، مهندس، سرجوخه پیستاش و دو سرباز را بی‌آن که فرصت دفاع پیدا کنند دستگیر کردند. در یک لحظه همه جا غارت شد و اسبها به سرقت برده شدند.

و به این ترتیب، هنگامی که ستوان ویلت وارد قرارگاه شد اثری از دوستان خود ندید.

حجار بمحض رهایی از زندان و بازگشت به قبیله خود شنید که سروان هاردیگان و مهندس شالر برای بازدید به منطقه می آیند و قرار است با مهندسی از شرکت فرانسوی - خارجی ملاقات کند. او بلافاصله همراه با مردانش به کانال حمله برد و آنجا را خراب کرد و کارگران را پراکنده کرد و به منطقه زنفیگ به راه افتاد.

حضور مزاحی نزد سروان و مهندس هم طبق نقشه حجار بود. قرار بود او به آنها اطمینان بدهد که حجار در این عملیات نقشی نداشته است و سپس با فریب سروان، دسته ای از آنها را به غیض بکشانند و ستون نظامی را تضعیف کند تا سی تن از طواری ها به سرپرستی سحر بتوانند سروان و مهندس و یارانشان را دستگیر کنند و نزد حجار ببرند.

جالب آن که واق واق در بحبوحه کارزار به قرارگاه رسیده بود و سحر که وجود او را خطری تلقی نمی کرد اجازه داد که همراه کاروانش به راه بیفتد. حجار همچون فرماندهای کارکشته آذوقه چندروزه افرادش را بر شتری بار

کرده بود تا اگر به غذا دسترسی پیدا نکردند از این بابت نگرانی نداشته باشند. زندانیان را از یکدیگر دور نگه می داشتند و به آنها اجازه صحبت نمی دادند. سروان هاردیگان به خاطر آورد که چطور مرد عرب توانسته بود همه آنها را فریب بدهد. مهندس شالر اطمینان داشت که ستوان ویلت نتوانسته است پوانتاریا کارگران را در غضب پیدا کند و حتماً آنها هم در بیابان سرگردان شده اند.

حضور واق واق به همه آنها دلگرمی می داد. حتماً سگ باوفا در اولین فرصت برمی گشت و ارباش را می آورد. طواری ها گمان هم نمی بردند که سگ از جای دیگری آمده باشد. اعضای گروه به خود می گفتند که آیا اعراب آنها را با خود می برند یا در صحرا رهایشان می کنند؟

فردا صبح گردهای نان و کمی خرما به زندانیها دادند. در فرصتی که پیش آمد سروان هاردیگان به مهندس شالر گفت:

- آمدن واق واق نشان می دهد که ستوان ویلت فاصله چندانی با قرارگاه نداشته است و حتماً دنبال ما می آید.

مهندس جواب داد:

- البته به شرط آنکه در غضب به او حمله نکرده باشند.

در این لحظه سحر فرمان حرکت داد. سروان پرسید:

- از جان ما چه می خواهید و ما را به کجا می برید؟

سحر جواب نداد و فقط با خشونت فریاد زد:

- سوار اسبها شوید.

ناگهان سر جوخه فریاد زد:

- آنجا را نگاه کنید.

مزاکی پس از گمراه کردن ستوان ویلت اینک به آنجا آمده بود. سحر گروه را به حرکت درآورد. عجله داشت که هرچه زودتر خود را به زنفیگ و به برادرش برساند. تا آن زمان زندانیها نمی دانستند که درواقع اسیر حجار شده اند و تصور می کردند که این یورش به خاطر غارت اموال و اثاثیه و آذوقه شان بوده است.

روز پانزدهم آوریل نزدیک غروب گروه وارد زنفیگ شد. حیرت زندانیها در هنگام مواجهه با حجار دیدنی بود.

محلی که برای زندان آنها در نظر گرفته شده بود یکی از برجهای قدیمی واحه بود که دیوارهایش شکاف برداشته و دهان باز کرده بودند. از بالای برج می شد همه دشت و صحرا را زیر نظر گرفت. قسمتهای مرکزی برج هنوز سه چهار تالار قابل استفاده داشت که دیوارهای قطور آن سدی در مقابل باران ایجاد کرده بود. مهندس شالر، سروان هاردیگان، سرجوخه پیستاش، آقای فرانسوا و دو سرباز را در این برج زندانی کردند. حجار با آنها حتی یک کلمه حرف نزد و سحرار به هیچ یک از سؤالات آنها جواب نداد. اعراب همه اسلحه آنها را ضبط کرده و آنها را کاملاً خلع سلاح کرده بود. فرانسوا حتی اگر همه گناهان آنها را هم می توانست ببخشد، این گناه را که تیغ صورت تراشی اش را گرفته بودند بر آنها نمی بخشید. پس از رفتن سحرار، سروان و مهندس به بررسی برج پرداختند. مهندس شالر گفت:

- اولین وظیفه هر زندانی آن است که زندان خود را بدقت مورد بازدید قرار دهد.

و سروان هاردیگان افزود:

- و دومین کار این که از آنجا فرار کند.

دیوارهای حیاط برج از بیست پا هم بیشتر ارتفاع داشتند و هیچ روزنه‌ای

جز یک در کوچک که سحار آن را با قفل بزرگی بسته بود دیده نمی‌شد.

شب فرا رسید و تاریکی مطلق همه جا را فرا گرفت. زندانی‌ها از شدت

گرسنگی در حال مرگ بودند و به نظر نمی‌رسید که کسی قصد داشته باشد به

آنها غذا بدهد. سرجوخه پیستاش گفت:

- غلط نکنم این نابکارها می‌خواهند ما را از گرسنگی بکشند.

مهندس شالر گفت:

- سعی کنید بخوابید.

سرجوخه گفت:

- و لابد توی خواب هم تصور کنیم که کتلت و غاز بریان و سالاد و ...

فرانسوا حرفش را قطع کرد و گفت:

- به من یک پیاله سوپ هم بدهند راضی هستم.

حجار چه فکری در سر داشت؟ آیامی خواست از سروان هاردیگان دشمن

قدیمی خود انتقام بگیرد؟ آیا خیال داشت آنها را بکشد؟ مهندس شالر معتقد بود

که طواری‌ها از آنها به عنوان گروگان استفاده خواهند کرد و جلوی عملیات

ایجاد دریاچه صحرایی را می‌گیرند. به نظر او فرانسویها آرام نمی‌نشستند و

برای پیدا کردن آنها صحرارا و جب به جب می‌گشتند. سروان هاردیگان گفت:

- به احتمال قوی حق با شماست، ولی حجار مرد کینه‌جو و بی‌رحمی

است. او با استدلال ما به قضایا نگاه نمی‌کند و در پی انتقام است

سرجوخه پیستاش گفت:

- بخصوص از سروان دل خونی دارد که او را چند هفته در برج زندانی کرد.

سروان گفت:

- بله و برای من عجیب است که او چطور نسبت به من خشونت نمی کند.

فعلاً که ما در دست او اسیر و از وضع ستوان ویلت و پوانتار بی خبریم و باید منتظر بمانیم. بماند که اسیر ماندن در دست چنین آدمی واقعاً ننگ است و من به هر قیمتی که شده باید خود را از اینجا نجات بدهم و ترجیح می دهم در جنگی تن به تن کشته شوم، اما اسیر نمانم.

طواری ها توجهی به واق واق نکردند و سگ باوفا تا کنار برج همراه دوستانش آمد، ولی دیگر به او اجازه ورود ندادند. همه امید زندانیها به هوش و درایت واق واق بود.

آن شب کسی به آنها شام نداد و از شدت گرسنگی نتوانستند بخوابند. صبح فردا / احمد و چند مرد دیگر سینی پر از نان شیرمال، گوشت سرد و خرما برایشان آوردند. غذا آن قدر بود که برای یک روز آنها کفایت می کرد. سروان سعی کرد از زیر زبان احمد حرف بکشد، ولی او هم مثل سحر ساکت بود و جواب نمی داد.

سه روز گذشت و تغییری در وضع زندانیها به وجود نیامد. تنها راه فرار از برج دیوارها بودند که بدون نردبام گریز از آنها محال بود. روزی سرجوخه توانسته بود از دیوارهای شکسته مناره برج بالا برود و از آنجا دیده بود که مردم شهر در میدان جمع شده اند. صدای فریاد و هیاهوی مردم به گوش می رسید. سرانجام حجار، مادرش جما و برادرش سحر جلوی جمعیت ایستادند و

حجار شروع به سخنرانی کرد. گاهی مردم با شور و سرو صدا حرفهای او را قطع می کردند، ولی از آن فاصله دور مشخص نبود که درباره چه چیزی صحبت می کند. مهندس شالر معتقد بود که این گردهمایی به خاطر احداث دریای صحراست و از آن به بعد تجاوزها و حملات بیشتری صورت خواهد گرفت.

سروان هاردیگان گفت:

- قطعاً پوانتار سر کارش برگشته و عملیات را شروع کرده است.

سرجوخه پیستاش گفت:

- خدا کند به خاطر اعدام ما دور هم جمع نشده باشند.

سکوت غم انگیزی حاکم شد. سروان و مهندس نگاهی ردوبدل کردند. آیا این احتمال وجود نداشت که به خاطر عبرت دیگران آنها را جلوی چشم همه مردم اعدام کنند؟ آیا در چنین وضعی امید به آینده معنی داشت؟ آیا در حالی که حتی ستوان ویلت هم نمی دانست که آنها را به کجا برده اند و در کدام واحه زندانی کرده اند امید نجاتی برای آنها بود؟ گیریم که ستوان ویلت می توانست خود را به آنجا برساند، با چند سرباز چگونه می توانست با صحرانشینان کار آزموده که تحت رهبری حجار قدرت عجیبی پیدا کرده بودند مقابله کند؟ آنها چاره های نداشتند جز این که صبر کنند و ببینند که حجار چه موقع برای اجرای مراسم اعدام به سراغشان می آید.

آن روز هم با ترس و اضطراب گذشت و اتفاق جدیدی پیش نیامد. شب هنگام هنوز چشمشان گرم نشده بود که ناگهان از پشت در صدایی شنیدند. سرجوخه زودتر از همه از جا پرید و با تعجب متوجه شد که صدای ناله واق واق می آید. سرجوخه زود خود را به پشت در رساند و گفت:

- دوست من... مائیم... برو استوار نیکل و پشتاز را پیدا کن و به آنها بگو که ما اینجائیم.

سروان هاردیگان و بقیه هم با خوشحالی پشت در جمع شده و سعی داشتند به واقی واقی بفهمانند که سراغ دوستانشان برود. واقی واقی زوزه کشید و با چنگالهایش خاک را کند، ولی سرانجام گویی متوجه حرفهای سرجوخه شد و به راه افتاد. سرجوخه تأکید کرد:

- برو سگ عزیزم... برو!

صبح روز بعد بار دیگر جیره غذایی زندانیان را آوردند. شب بعد سگ برنگشت و یا حداقل سرجوخه پیستاش که گوش به زنگ بازگشت او بود صدایش را نشیند. هربار از خود می پرسید که آیا سگ باوفا دچار مصیبتی نشده است و بار دیگر او را خواهند دید؟

دوروز دیگر هم گذشت و حادثه‌ای پیش نیامد.

در روز ۲۴ آوریل سروان هاردیگان از بالای مناره دید که چندسوار از کوچه‌های آبادی گذشتند و مردم از خانه‌هایشان بیرون ریختند. آیا عمر آنها به پایان رسیده و حجار دستور داده بود آنها را بکشند؟

حجار را دید که سوار بر اسب از شهر بیرون می‌رود و سوارانش نیز از پی او روان هستند. سروان هاردیگان از مناره پایین رفت تا این خبر را به دوستانش بدهد. مهندس شالر گفت:

- حتماً به نقطه‌ای که عملیات در آنجا از سر گرفته شده است می‌روند؟

سروان پرسید:

- احتمال ندارد برای مقابله با ستوان ویلت بروند؟

سرجوخه گفت:

- هرچیزی ممکن است ولی وقتی حجار و سایر شورشیان نباشند می شود از قلعه فرار کرد.

یکی از سربازها پرسید:

- چطور؟

و واقعاً از برجی که چنان دیوارهای بلندی داشت چطور می شد فرار کرد؟ هنگام شب سگ بار دیگر پشت در آمد و در حالی که زوزه می کشید شروع به کندن خاک زیر چهارچوب در کرد. سرجوخه پیستاش و سایرین به طرف در دویدند و بالای سر گودالی که سگ کنده بود آمدند. آنجا درست مدخل یک تنبوشه بود و اگر خاک و سنگ اطراف را برمی داشتند می توانستند بیرون بروند. باید تا وقتی که حجار و سربازانش به واحه بر نمی گشتند دست به کار می شدند. هنگام عبور احتمال داشت که با کمترین حرکتی دیوار بر سرشان خراب شود، برای همین نهایت احتیاط را به کار بردند.

شبی تاریک و بی ستاره بود و اگر سگ راهنمایی شان نمی کرد واقعاً راه را گم می کردند.

تا انتهای واحه به کسی برخورد نکردند، ولی در آنجا ناگهان مردی با فانوس جلوی راهشان سبز شد. او کسی جز مزاکمی نبود. واقی واق یک لحظه امانش نداد، روی گردنش پرید و گلوی او را درید.

سروان هاردیگان و افرادش بدون آن که به حادثه ای برخوردند از حاشیه واحه به طرف شرق ملریر به راه افتادند.

سروان هاردیگان نهایت احتیاط را می‌کرد و مسیر روبه شرق را ادامه می‌داد. او از آن بیم داشت که اگر به طرف غرب بروند از آنجا که با منطقه آشنایی نداشت با مردان حجار برخورد نماید. از طرفی شاید کارگرانی که در صحرا پراکنده شده بودند اینک سرکار خود باز می‌گشتند و یا ستوان ویلت در جستجوی آنها بود. سرجوخه به هوش واق واق اعتماد داشت و مدام تکرار می‌کرد:

-جناب سروان ما باید پشت سر او برویم. او اشتباه نمی‌کند و چشمهایش روز و شب مثل هم می‌بیند.

سروان هاردیگان هم چاره‌ای جز تسلیم به این حرف نداشت. سرانجام باراهنمایی آن سگ‌باهوش به حاشیه جنوبی هنگیز رسیدند و از آنجا فقط باید کناره را می‌گرفتند و می‌رفتند. تنها نکته مهم آن بود که از مسیر خود منحرف نشوند چون اگر پایشان را در یکی از مردابهای صحرایی می‌گذاشتند دیگر راه نجاتی نداشتند و شنهای روان آنها را به اعماق زمین می‌کشاندند.



فراریها تمام طول شب را با عجله راه رفتند و هنگام سحر توانستند زیر درختان نخل بیشه‌ای استراحت کنند. فرار در شب، آن‌هم در آن راه پرخطر با احتیاط همراه بود و برای همین بیشتر از هشت کیلومتر پیش نرفتند و حالا مجبور بودند که طی روز حدود بیست کیلومتر برای رسیدن به هنگیز راه بپیمایند و فاصله‌ای طولانی را پشت سر بگذارند تا به واحه گل‌آه برسند.

همه خسته بودند و سروان هاردیگان یک ساعت وقت استراحت به آنها داد. در آن اطراف کسی دیده نمی‌شد. قرار بود در محدوده جنوبی، دریای صحرا تشکیل شود، بنابراین باید از آن‌هم دوری می‌کردند.

در شرق اثری از حجار و دوستانش نبود و حدود پانزده ساعتی با آنها فاصله داشتند. ذخیره غذایشان تمام شده بود و چاره‌ای نداشتند جز این که از خرما و میوه‌های صحرایی و ریشه‌های علف بیابانی تغذیه کنند. پیستاش این گیاهان را خیلی خوب می‌شناخت.

سروان هاردیگان و همراهانش هیچ‌گونه نگرانی از بابت غذا و آب نداشتند و چند جوی باریک می‌توانست عطش آنها را رفع کند. شاید هم با کمک واق‌واق می‌توانستند حیوانی را شکار کنند، اما اگر از میان کویر به راه خود ادامه می‌دادند دیگر نه آبی به دست می‌آوردند نه علف قابل خوردنی!

در گذشته‌ها این بیابان را با اسب و شتر در دوشبانه روز طی کرده بودند پس حالا چطور می‌توانستند با پای پیاده از این کویر بگذرند؟ اگر شانس می‌آوردند شاید این مسیر را در دو برابر این مدت طی می‌کردند، ولی این بار نه راهنما داشتند نه اسب و غذایی و ناآشنا بودن با جاده و مسیر هم باعث

می شد که حرکت آنها با دشواری و در مدت طولانی تری صورت بگیرد.

سروان هاردیگان گفت:

- در هر حال پنجاه کیلومتر راه دشوار پیش رو داریم. البته تا به حال نصف راه را طی کرده ایم و بعد از یک شب استراحت دوباره به راه می افتیم و با هر وضعی که باشد بقیه مسیر را هم می رویم و فردا عصر به مقصد خواهیم رسید. پس از یک ساعت استراحت، فراریها که با خوردن خرما جان تازه ای گرفته بودند، با نهایت احتیاط در حاشیه بیشه به راه افتادند. خوشبختانه خطر بارندگی سیل آسا وجود نداشت.

اولین مرحله سفر در هنگام ظهر به پایان رسید و حادثه خطرناکی هم پیش نیامد. حتی در مسیر خود به یک بومی هم برخورد نکرده بودند. از طرف حجار هم خیالشان راحت بود چون او در سی چهل کیلومتری شرق آنها بود. این دفعه هم سروان یک ساعت استراحت داد. با خرما و ریشه علفهایی که سر جوخه از خاک بیرون می کشید و در خاکستر آتشی که برافروخته بود، بریان می کرد، گرسنگی خود را رفع می کردند. واقی واقی هم چاره ای نداشت جز آن که به خوردن همین چیزها قناعت کند.

هنگام غروب حدود بیست و پنج کیلومتر را پشت سر گذاشته بودند و در آن هنگام در قسمت شرق هنگیز توقف کردند.

اینجا آخرین واحه صحرا بود و از آن به بعد تا چشم کار می کرد صحرای بیکران بود که زیر آفتاب شامگاهی نمکهای آن مثل جواهر می درخشید. این مسیر پرخطر را نمی شد بدون راهنمایی کرد، ولی زندانیها بهر حال از زندان رها شده بودند و اگر طواری ها هم قصد داشتند آنها را دستگیر کنند در این

صحرا رَدّشان از بین رفته بود.

زندانیان فراری به خواب و استراحت نیاز داشتند و با آن که می‌خواستند هرچه زودتر به مقصد برسند، ولی باید شب را در آنجا می‌ماندند چون سرگردانی در کویر و در تاریکی شب و با چاههای باتلاقی صحرا بی‌احتیاطی محض بود و حتی در روز هم نباید احتیاط را از دست می‌دادند.

در آن وقت سال هوا سرد نبود و هریک توانستند زیر نخلی بروند و بخوابند. صلاح این بود که به ترتیب نگهبانی می‌دادند. سرجوخه پاس اول را برای خود گذاشت و بعد از او قرار شد دو سرباز دیگر پاس بدهند.

همه خوابیدند و سرجوخه همراه با *واق واق* شروع به قدم زدن کرد، اما هنوز یک ربع نگذشته بود که سرجوخه هم طاقت نیاورد، روی زمین دراز کشید و خوابش برد.

خوشبختانه خواب *واق واق* عمیق نبود و در خواب و بیداری مراقب اطراف بود و اواسط شب با پارس خفهای همه را از خواب بیدار کرد. سرجوخه وحشتزده فریاد کشید:

- خطر! خطر!

سروان هاردیگان هم سراسیمه از جا پرید. سرجوخه پیستاش گفت:

- جناب سروان! گوش کنید.

از طرف چپ بیشه صدای شکستن شاخه‌ها و خرد شدن بوته‌ها شنیده

می‌شد. سرجوخه پرسید:

- یعنی طواری‌ها را پیدا کرده‌اند؟

بسیار احتمال داشت که بعد از فرار زندانیها، حجار و دار و دسته‌اش آنها

را تعقیب کرده باشند. سروان هاردیگان با دقت گوش کرد و گفت:

- خیر... اگر می‌خواستند ما را غافلگیر کنند این همه سروصدا به راه

نمی‌انداختند.

مهندس شالر پرسید:

- پس صدای چیست؟

سرجوخه گفت:

- شاید جانوران وحشی هستند که در بیشه به گشت و گذار شبانه

پرداخته‌اند.

طواری‌ها زندانیهای ما را مورد حمله قرار نداده بودند بلکه چندجانور

وحشی که احتمالاً بیابانی بودند بوی آنها را شنیده و ردشان را گرفته بودند

و داشتند با احتیاط نزدیک می‌شدند و اگر پناهگاه آنها را کشف می‌کردند،

فراریها بدون اسلحه چگونه می‌توانستند در مقابل آنها مقاومت کنند؟

سگ بسیار بی‌تابی می‌کرد و از اضطرابش معلوم بود که به وجود خطر

پی برده است. سرجوخه با زحمت زیاد توانست سگ را آرام کند و نگذارد که

به طرف آنها حمله ببرد.

آیا جانوران درنده بر سر طعمه‌ای که به دست آورده بودند با یکدیگر

می‌جنگیدند؟ چه ماجرای روی داده بود؟

دقایقی چند با ترس و دلهره گذشت. شکی نبود که اگر جانوران محل آنها

را کشف می‌کردند، سروان هاردیگان و همراهانش کشته می‌شدند، ولی در

آن موقعیت حداقل می‌توانستند بالای درخت بروند و خود را از حملات

جانوران دور نگه‌دارند.

بمحض اینکه سروان فرمان صادر کرد و همه سعی کردند آن را اجرا کنند، واق واق خود را از دست سرجوخه رها کرد و به طرف راست صحرا دوید و ناپدید شد. سرجوخه پیستاش فریاد زد:

- آهای واق واق! نرو! بیا اینجا.

ولی حیوان کمترین اعتنایی به دستور سرجوخه نکرد و به دویدن ادامه داد و رفت و دیگر بازنگشت.

در این لحظه صدای هیاهو و غرش کمتر شده و کم کم خاموش شد و از بین رفت و واق واق درحالی که پارس می کرد برگشت.

سروان هاردیگان گفت:

- مثل این که بالاخره جانوران وحشی از اینجا رفتند و باد بوی ما را به مشامشان نرساند. حالا دیگر نباید از چیزی واهمه داشته باشیم.

سرجوخه پیستاش که واق واق را نوازش می کرد ناگهان متوجه شد که حیوان بیچاره غرق در خون است. نالید:

- حیوان بیچاره! با تو چه کرده اند؟

ولی عجیب بود که واق واق ناله نمی کرد و سعی داشت سرجوخه را با خود به آن طرف برد، اما سروان هاردیگان گفت:

- نه پیستاش... احتیاط کنید... بگذارید هوا روشن شود تا ببینیم چه کار باید کرد.

سرجوخه باید اطاعت می کرد، برای همین برگشت و سرجایش نشست و لحظه ای بعد همه به خواب سنگینی فرو رفتند.

این بار هیچ حادثه ای پیش نیامد. فردا صبح هنگامی که خورشید از افق

سربر آورد، آنها دیدند که واق واق بار دیگر با سرعت به داخل بیشه رفت و هنگام بازگشت پشم‌هایش به خون تازه آغشته بود.

مهندس شالر گفت:

- لابد حیوانی مجروح شده یا مرده! شاید هم یکی از شیرها در جنگ

دیشب از پای درآمده باشد!

یکی از سربازها گفت:

- خداکند برای خوردن ما چیزی باقی مانده باشد.

سروان هاردیگان گفت:

- برویم ببینیم چه خبر است.

همه به دنبال سگ که جست و خیزکنان پیش می‌رفت دویدند و در

چند قدمی خود حیوانی را غرق در خون دیدند. او گوزن بزرگی بود که شیرها

گردنش را شکسته بودند و سپس بر سر تقسیم او با هم جنگیده بودند و بعد

نیمی از شکار را فراموش کرده و از آنجا رفته بودند.

سرجوخه پیستاش شادمانه گفت:

- او! خدایا! عجب شانسی! خدا برایمان رساند. حالا آذوقه سفرمان را

هم داریم.

واقعاً که خدا کمکشان کرده بود و دیگر ناچار نبودند با خرما و ریشه

علفهای بیابانی شکم خود را سیر کنند. سربازها و پیستاش سهم واق واق را

دادند و ساعتی بعد با چندکیلو گوشت به اردوگاه برگشتند. آتش را روشن

کردند و پس از چندین روز گرسنگی، دلی از عزا درآوردند.

پس از چندروز خوردن میوه‌های بیابانی، خوردن آن غذا واقعاً لذت

داشت. سروان هاردیگان گفت:

- حالا که حسابی سیر شدیم نباید فرصت را از دست بدهیم. باید همیشه حواسمان به طواری ها باشد و نباید به دست آنها بیفتیم. پیش از حرکت، یکبار دیگر نگاهی به اطراف انداختند. جز برهوت خشک و خالی چیزی مقابلشان دیده نمی شد. نه تنها جانوران وحشی از آن صحرای خشک نمی گذشتند که پرنده ها هم سعی داشتند از آن سرزمین که جز مرگ در خود ارمغانی نداشت بگریزند.

سروان هاردیگان آخرین دستورها را صادر کرد. مهندس شالر گفت:
- در آینده ای نزدیک پرندگان دریایی به این سرزمین خواهند آمد و بر پهنه آب شیرجه خواهند زد و من از همین حالا گردش ناوگان تجاری و جنگی را بر پهنه آبها می بینم.

سرجوخه پیستاش بالحن شوخی گفت:

- خدا کند که روزی این شوره زار از آب پر شود، اما تا آن زمان چاره ای نداریم جز آن که به جای کشتی از پاهایمان کمک بگیریم مگر آن که آن قدر اینجا بمانیم که روزی برسد و یک کشتی بیاید و ما را از اینجا ببرد.

مهندس شالر خندید و گفت:

- شاید این روز خیلی زود نرسد، ولی بالاخره می رسد.

سروان گفت:

- حتی اگر یک سال دیگر هم برسد ما طاقت صبر کردن نداریم. حالا اگر آماده شده اید راه بیفتید.

سرجوخه به آقای فرانسوا که حرفی نمی زد گفت:

- غصه نخور آقای فرانسوا... در واحه بعدی یک آرایشگر خوب پیدا می‌کنیم و می‌دهیم صورت شما را از این وضع درآورند.

آقای فرانسوا که صورت خود را در نهرها دیده بود دستی به ریش خود کشید و گفت:

- خدا کند!

آذوقه سفر برای دوروز در اختیارشان بود، اما در آن کویر که نه درختی وجود داشت و نه بوته‌ای، چگونه می‌توانستند آتش درست کنند؟ برای همین تا زمانی که در واحه بودند سرشاخه‌های درختان را کردند، آتشی درست کردند و گوشت کباب کردند تا آن را به صورت پخته همراه ببرند و هرکس سهم خود را در برگهای تازه درختان پیچیده و برداشت.

هنوز ساعت هفت صبح بود اما آفتاب داغ پوست را می‌سوزاند و کاملاً مشخص بود که روزگرمی را پیش رو دارند. این بار کاملاً مشخص بود که سروان هاردیگان و همراهانش نخواهند توانست خود را از اشعه تند آفتاب در امان بدارند. خطر دیگر این بود که در زمین بی‌دار و درخت کاملاً در معرض دید کسانی بودند که آنها را تعقیب می‌کردند و اگر در چنین وضعی با گروهی از طوارقی‌ها روبه‌رو می‌شدند جایی نبود که بتوانند خود را مخفی کنند. آیا حجار و گروهش در این روزها به زنفیگ برگشته بودند؟

بیست و پنج کیلومتر آخر سخت‌ترین مرحله سفر آنها بود چون چاههای شن روان به صورت حفره سرپوشیده‌ای در مقابل آنها دهان گشوده و جانشان را تهدید می‌کرد.

این افکار لحظه‌ای دست از سر سروان هاردیگان و مهندس شالر

برنمی داشت، با این حال چاره‌ای جز عبور نداشتند. تنها امیدشان سلامت جسمی و نیروی بدنیشان بود.

سروان هاردیگان فرمان حرکت را صادر و سرجوخه پیستاش آن را

تکرار کرد:

- ستون به پیش.

کمی از ساعت هفت گذشته بود که سروان هاردیگان و گروهش در صحرا گام نهادند. باید با احتیاط راه می‌رفتند و در هر قدم زمین زیرپایشان را امتحان می‌کردند تا اگر سست باشد راه دیگری را در پیش بگیرند. هر بی‌احتیاطی ممکن بود به یک چشم‌برهم زدن آنها را به اعماق چاههای شنی فرو ببرد.

مهندس شالر از کیفیت و ترکیب این لایه خاکها اطلاع داشت و همین به آنها کمک می‌کرد تا خود را از مهلکه دور نگه دارند. روی سطح خاک املاح و در قسمت زیر آن لایه مرطوبی وجود داشت که اگر شتر با بارش از روی آنها عبور می‌کرد، در این چاههای ناپیدا مدفون می‌شد.

مردان گروه امیدوار بودند که رد پای حجار و یارانش را پیدا کنند چون در چند روز گذشته نه توفانی وزیده و نه بارانی باریده بود و به همین دلیل ردپاها بر روی کویر شوره‌زار باقی ماند و اگر اینها می‌توانستند جای پاهای حجار و یارانش را پیدا کنند حداقل می‌فهمیدند که آنها به کدام طرف رفته‌اند.

در هر حال جستجوی آنها نتیجه‌ای نداد و ردپایی به دست نیامد.

در هنگام حرکت واق‌واق جلوتر از همه می‌رفت و همه جا را بو می‌کشید و پشت سر او سروان هاردیگان و مهندس شالر حرکت می‌کردند و در هر قدمی که برمی‌داشتند استحکام خاک را امتحان می‌کردند و کاملاً مشخص است که با این وضع چقدر پیشروی آنها کند و دشوار بود.

چهارپنج کیلومتری پیش رفته بودند که سروان دستور استراحت داد. تا چشم کار می‌کرد همه جا بیابان خشک و بی‌آب و علف بود. نه واحه‌ای به چشم می‌خورد، نه درختی و نه حتی بوته‌ای! فقط برآمدگی‌های کوتاه شن در آن صحرای بیکران به چشم می‌خورد.

سروان هاردیگان گفت:

- در این اوضاع حتی حق انتخاب هم نداریم.

همه به طرف تلّ شنی رفتند و در کنار آن که تا حدی از اشعه سوزان آفتاب محفوظ بود، نشستند تا سهم گوشت شکار خود را بخورند. سرجوخه ناامید به دنبال آب می‌گشت. تشنگی امان همه‌شان را بریده بود و فقط می‌توانستند با خرماهایی که از نخلستان چیده بودند تشنگی خود را رفع کنند.

حدود نیم بعدازظهر، گروه دوباره به راه افتاد. سروان هاردیگان سعی داشت تا جایی که ذهنش یاری می‌کند، با کمک خورشید مسیر خود را به طرف مشرق حفظ کند، اما هر لحظه شن زیرپاهایشان خالی می‌شد. این نقطه پوک‌ترین قسمت کویر بود و در صورت لبریز شدن از آن، حتماً به صورت عمیق‌ترین بخش دریای صحرایی درمی‌آمد.

مهندس شالر که به هربهانه‌ای درباره عملیات دریای جدیدالاحداث داد سخن می‌داد گفت:

- اگر خاک این ناحیه سست‌تر از بقیه نقاط است تعجبی ندارد چون در فصل باران تمام آب منطقه به اینجا سرازیر می‌شود و در نتیجه خاک این ناحیه نمی‌تواند محکم شود.

سروان هاردیگان توضیح داد:

- بدبختی این که ما هم راه گریزی نداریم. اگر برای پیدا کردن گذرگاه به جنوب یا شمال برویم حتماً وقت خودمان را تلف کرده‌ایم و خیلی برایمان گران تمام می‌شود. بهترین جهتی که می‌توانیم انتخاب کنیم، کوتاه‌ترین راه است و نباید از آن منحرف شویم و آن را تغییر دهیم.

مهندس شالر گفت:

- اگر حجار و دارودسته‌اش می‌خواستند به همان راهی بروند که ما رفتیم، آنها هم از اینجا عبور می‌کردند.

هیچ ردی از حجار و گروهش دیده نمی‌شد و گروه ما هم با احتیاط و سختی زیاد به راه خود ادامه می‌داد و هر قدمی را که برمی‌داشت با احتیاط آزمایش می‌کرد. حتی واق‌واق هم که جلوتر از همه می‌رفت بمحض این که احساس می‌کرد زمین زیرپایش سست است عقب می‌پرید.

در این موقع همه می‌ایستادند و با دقت خاک را امتحان می‌کردند و به چپ و راست می‌رفتند و حتی گاهی تا پنجاه متر این طرف و آن طرف را مورد بررسی قرار می‌دادند تا فرو نروند و در چنین مواقعی مسیر حرکت آنها به صورت جاده‌ای پرپیچ و خم درمی‌آمد.

مرحله دوم سفر با چنین شرایطی بسیار به کندی پیش می‌رفت و شاید بیش از یک فرسخ و نیم را نمی‌توانستند در طی روز بپیمایند. شب که می‌شد چنان از پای می‌افتادند که دیگر توان ایستادن روی پاهای خود را نداشتند و هر جا بودند روی زمین می‌افتادند. ساعت پنج بعد از ظهر بود و سروان هاردیگان می‌دانست که افرادش قادر نیستند حتی یک قدم دیگر هم بردارند، ولی آنجا جای مناسبی برای اطراق نبود.

بیابان چنان صاف و هموار بود که حتی یک برجستگی هم در آن دیده نمی‌شد و قطره آبی نبود که تشنگی خود را فرو بنشانند. پرنده‌ها هم سعی می‌کردند از این صحرای بیکران بسرعت عبور کنند و خود را به واحه‌ای برسانند و این کار از عهده فراریهای خسته ما بر نمی‌آمد.

در این هنگام سرجوخه پیستاش به سروان هاردیگان گفت:

-جناب سروان! اگر جسارت نباشد اینجا به درد اطراق نمی‌خورد.

-تو جایی را در نظر داری سرجوخه؟

-به آنجا نگاه کنید. اگر اشتباه نکنم در افق چیزی مثل تلّ شنی هست و

گمانم چنددرخت هم آنجا باشد.

پیستاش به چند نقطه در جهت شمال شرقی اشاره کرد که فاصله‌اش تا آن محل حدود سه کیلومتر بود. همه نگاهها متوجه آن طرف شد. سرجوخه اشتباه نمی‌کرد. خوشبختانه تلی با چند درخت دیده می‌شد. اگر سروان هاردیگان و گروهش می‌توانستند خود را به آنجا برسانند، در کنار درختان شب خوبی را سپری می‌کردند.

سروان هاردیگان گفت:

- پس به هر نحو ممکن بهتر است خودمان را به آنجا برسانیم.

مهندس شالر اضافه کرد:

- و سعی کنیم که از مسیر منحرف نشویم.

سرجوخه گفت:

- شاید این زمین شوره‌زار بتواند وزن ما را بهتر تحمل کند.

سروان هاردیگان گفت:

- دوستان! یکبار دیگر تلاش می‌کنیم.

و همه به دنبال او به راه افتادند.

اگر می‌توانستند خود را به آن تلّ شنی برسانند، از آن پس راه آسوده‌تر

طی می‌شد. چون پستی و بلندی صحرا شروع می‌شد و مسیر از حالت

یکنواخت بیرون می‌آمد.

آقای فرانسوا پیوسته می‌گفت:

- من که نمی‌توانم خودم را به آنجا برسانم.

سرجوخه پیستاش می‌گفت:

- می‌توانی... دستم را بگیر و بیا.

دو کیلومتری راه رفته بودند که آفتاب غروب کرد و ماه برآمد. در صحرا

آفتاب زود غروب می‌کند و تاریکی غلیظی همه‌جا را می‌پوشاند و به همین

دلیل باید با استفاده از آخرین نور شامگاه هر چه زودتر خود را به تلّ شنی

می‌رسانند.

سروان هاردیگان، مهندس شالر، سرجوخه، آقای فرانسوا و دو سرباز به

ستون یک و پشت سر و به دشواری حرکت می‌کردند. قشر نازک نمک از

زیرپایشان کنار می‌رفت و از جای آن آب بیرون می‌زد.

گاهی اوقات آب شور و غلیظ تا زانوهایشان می‌رسید و مشکل می‌توانستند خود را از چنگ آن خلاص کنند. آقای فرانسوا در اثر خستگی زیاد نمی‌توانست تعادل خود را حفظ کند و به این سو و آن سو منحرف می‌شد. حتی یک بار تا گردن در آب فرو رفت و اگر فوراً او را بیرون نمی‌کشیدند، کارش تمام بود. او در حالی که وحشت کرده بود فریاد می‌زد:

- کمک! کمک!

سرجوخه پیستاش بعد از واق‌واق به کنار او رسید و گفت:

- دست مرا محکم بچسب!

و دست او را که فقط سر و دستهایش از ماسه مرطوب بیرون بود گرفت. فرانسوا که از وحشت به یال و سر واق‌واق چنگ زده بود، با همه قدرت خود را بیرون می‌کشید، اما سگ بینوا توان آن را نداشت که بتنهایی نجاتش دهد. سرانجام فرانسوا وحشتزده را از مرداب شنی بیرون کشیدند و با آن که برای شوخی وقت مناسبی نبود، پیستاش گفت:

- ابداً جای نگرانی نیست آقای فرانسوا! اگر واق‌واق هم نبود خودم تک و تنها نجاتتان می‌دادم. می‌دانید چطوری؟ با یک دست ریش شما را می‌گرفتم و از آن ته بالایتان می‌کشیدم.

حدود یک ساعت دیگر راه‌پیمایی همراه با مشقت سپری شد. حرکت لحظه به لحظه در آن مسیر لغزنده بدتر می‌شد و هر آن امکان داشت که فراریها به اعماق باتلاقهای شنی فرو بروند. آنها چسبیده به هم و در کنار هم قدم برمی‌داشتند تا اگر یکی به داخل مرداب فرو رفت، دیگری او را بیرون

بکشد. این نقطه شوره‌زار گودتر از سایر نقاط بود و به همین علت آبهای اطراف را در خود نگه داشته و خطرناکتر از جاهای دیگر بود.

تنها یکراه نجات وجود داشت و آن هم رسیدن به تلی که سرجوخه پیستاش نشان داده بود. از درختهایی که حالا بخوبی دیده می‌شدند چنین برمی‌آمد که خاک آنجا محکمتر از بقیه جاها باشد و بتوانند شب را در آن سپری کنند، ولی جهت‌یابی در آن ظلمت کاری بسیار دشوار بود. اینک حتی تلّ شنی هم دیده نمی‌شد و نمی‌دانستند که به کدام جهت حرکت می‌کنند.

سروان هاردیگان و همراهان به راهی می‌رفتند که معلوم نبود به تلّ شنی منتهی شود و فقط بخت و اقبال می‌توانست کمکشان کند.

بار دیگر صدای پارس سگ در این مدت بارها جانشان را از مرگ نجات داده بود به گوش رسید. به نظر می‌رسید که عوعوی واق‌واق از صدپایی و از یک بلندی به گوش می‌رسد.

سرجوخه پیستاش گفت:

- تپه آنجاست.

مهندس شالر گفت:

- پس ما از مسیر خود منحرف شده بودیم.

کاملاً مشخص بود که سگ راه را پیدا کرده و بالای تپه رفته و از آنجا به پارس کردن پرداخته بود.

سرانجام با دشواری زیاد به تپه نزدیک شدند. از آن به بعد هرچه به طرف تلّ پیش می‌رفتند شیب آن بیشتر و خاک آن سفت‌تر می‌شد. به بوته‌هایی که زیر پایشان بود چنگ می‌زدند و این باعث خوشحالی‌شان بود.

سرجوخه درحالی که واق واق را که همچنان پارس می کرد و بالا و پایین می پرید آرام می کرد گفت:
- بالاخره رسیدیم.

حدود ساعت هشت شب بود و در تاریکی محض چیزی را نمی دیدند و چاره های نداشتند جز آن که پای درختان دراز بکشند و خستگی روز را با خواب شیرینی از تن به در کنند.

کمی بعد دو سرباز و سرجوخه و آقای فرانسوا به خواب عمیقی فرو رفتند، اما سروان هاردیگان و مهندس شالر خوابشان نمی برد. خستگی بیش از حد و اضطراب و دلواپسی باعث شده بود که خواب از سرشان بپرد. چاره های نداشتند جز آن که منتظر روز بمانند و ببینند که چه باید بکنند. آیا در پای این تپه های شنی راهی برای نجات پیدا می کردند؟ آیا با طلوع صبح باهم خود را در بند چاههای شنی گرفتار می دیدند؟ آیا باز هم گرفتار مردابهای شنی روان می شدند؟

سروان هاردیگان از مهندس شالر پرسید:

- به نظر شما فاصله ما تا پایگاه چقدر است؟

- گمانم حدود دوازده تا پانزده کیلومتر.

- پس نصف راه را آمده ایم.

- گمان می کنم.

شب چه طولانی بود و مهندس و سروان چقدر به همراهان خود غبطه می خوردند که در چنان خواب عمیقی فرو رفته بودند که با صدای صاعقه هم از جا نمی پریدند. با آن که در فواصل دور آسمان برق می زد نه بارانی می آمد

و نه بادی می وزید.

در حوالی نیمه شب صدای غرش واضحتر شد. سروان هاردیگان از جا پرید و گفت:

- چه خبر شده؟

مهندس شالر گفت:

- درست نمی دانم مثل این که در آن دورها کولاک و توفان است... ولی نه... صدا از سطح زمین می آید.

مهندس قبلی بارها یادآور شده بود که در این منطقه به خاطر ارتعاشات زیرزمین ناچار شده بودند کارها را دوباره از سر بگیرند. این ارتعاشات هم حتماً از تکانهای زیر زمین ناشی می شد و در آن صورت این سؤال پیش می آمد که آیا این لرزه ها در وضع کویر که خاکی چنان سست داشت تغییراتی به وجود نمی آورد؟

سرجوخه پیستاش و دو سرباز و آقای فرانسوا هم به صدای غرشی که از زیر زمین شنیده می شد از خواب پریدند.

در آن لحظه واقواق چنان از خود اضطراب نشان می داد که سابقه نداشت. حیوان باهوش چندین بار خود را تا پای تپه بالا کشاند و هراسان بالا آمد و آخرین بار که نفس زنان خود را به بالای تپه رساند کاملاً خیس بود انگار در چشمه ای فرو رفته و بیرون آمده باشد.

سرجوخه در حالی که به حیوان دست می کشید با خوشحالی فریاد زد:

آب! آب! این دفعه دیگر خون نیست.

سرجوخه فراموش نمی کرد که چندی قبل همین که به تن حیوان دست

کشید آن را غرقه به خون دید. *واق واق* تکانی به خود داد و سرجوخه را خیس آب کرد. معلوم بود که در اطراف تپه رگه‌ای آب پیدا شده که حیوان توانسته بود در آن غوطه بخورد، ولی ساعتها قبل که از آنجا عبور کرده بودند چیزی ندیده بودند.

آیا آبهای زیرزمینی از سوراخی در پای تپه سردرآورده و شوره‌زار را دربرمی‌گرفتند و پس از مدتی تپه به صورت جزیره‌ای در یک دریا درمی‌آمد؟ فراریهای بیچاره باید با چه اضطرابی در انتظار طلوع روز می‌ماندند. دیگر خواب راحت هم از چشمشان گریخته بود. گاهی اوقات تکان زمین چنان شدید بود که درختها تا کمر خم می‌شدند و خاک زیر پایشان به لرزه درمی‌آمد.

سرجوخه که بیش از این تاب نیاورده و در پای تپه به بررسی اوضاع پرداخته بود با نگرانی خبر آورد که آب پای تل را گرفته و ارتفاع آب به دوسه پا رسیده است.

این آب از کجا آمده بود؟ حتماً تغییرات زیرزمینی باعث شده بود این وضع به وجود آید. آیا این خطر وجود نداشت که آب از زیرزمین فوران کند و همه‌جا را در خود فرو ببرد؟ این سؤال لحظه‌ای از ذهن مهندس شالر محو نمی‌شد و او با بی‌صبری منتظر طلوع آفتاب بود تا بتواند پاسخ خود را پیدا کند.

با طلوع آفتاب تاریکی از میان رفت، ولی زمین‌لرزه‌ها همچنان ادامه داشتند و آب با چنان شدتی خود را به تپه می‌کوبید که گویی جزر و مد دریا شروع شده است.

سروان هاردیگان با شگفتی گفت:

- آیا باورکردنی است؟ یعنی ملریر هم زیر آب رفته؟

مهندس شالر گفت:

- احتمال دارد چنین اتفاقی روی داده باشد ولی...

- ولی چه؟

- گمانم این آب خلیج است که اینجا را در خود غرق کرده و تمام ناحیه

جدید را از قبه زیر آب برده است.

سرجوخه فریاد زد:

- پس فقط یک راه نجات داریم و آن این که با شنا از اینجا فرار کنیم.

سرانجام خورشید برآمد. گویی در فضا غباری به چشم می خورد و آنها

ناامیدانه می کوشیدند تا در اطراف خود راه نجاتی بیابند.

غبار اطراف چنان غلیظ بود که حتی نور خورشید هم نمی توانست آن را پراکنده کند. هیچ کس نمی توانست حتی چهار قدمی خود را هم ببیند و شاخه های درختان در غبار مه فرو رفته بودند. سرجوخه با عصبانیت فریاد زد:

- انگار سر و کار ما با شیطان افتاده!

آقای فرانسوا گفت:

- من هم دارم کم کم با تو هم عقیده می شوم.

با این حال همه امیدوار بودند که خورشید بالا بیاید و مه غلیظ از بین برود تا آنها بتوانند محیط اطراف خود را ببینند و حداقل دور و بر خود را تشخیص دهند.

مسلماً در آن وضعیت امید پیدا کردن هیچ آذوقه ای وجود نداشت و بنابراین باید از همان ذخیره قبلی سدجوع می کردند و آب پای تپه هم که شور بود و نمی شد با آن رفع تشنگی کرد.

به این ترتیب سه ساعت دیگر گذشت.

از غرش زمین تا حد زیادی کاسته شده بود و باد نیرومند شاخه‌های درختان را تکان می‌داد و آفتاب تند بتدریج پرده غبار را می‌درید. عاقبت اوضاع مشخص شد. درختان بی‌بر و بار و برگ شبیه اسکلت شده بودند و جز چوب خشکیده چیزی از آنها برجای نمانده بود. تندبادی مه غلیظ را به طرف غرب راند و آن را با خود برد.

و سپس ملریر با همه وسعت و گستردگی خود آشکار شد. سطح آن از حفره‌های آب شور که جابه‌جا از زمین سربرآورده بودند، پوشیده شده بود و حدود پنجاه متر اطراف تپه را همین دریاچه فرا گرفته بود. در آن سو و در نقاط بلندتر رگه‌های درخشان آب در زیر نور خورشید جلوه خاصی داشت. در نقاط پست‌تر آفتاب آب را کدر و پررنگ‌تر می‌کرد.

سروان هاردیگان و مهندس شالر تا افق‌های دور را زیر نظر گرفتند و سپس مهندس گفت:

-تردید نیست که زمین‌لرزه‌ای پیش آمده... بستر کویر شکاف برداشته و آبهای زیرزمینی بیرون آمده‌اند.

سروان گفت:

-در هر حال تا همه آب بیرون نیامده باید خود را نجات بدهیم و همین حالا باید دست به کار شویم.

از شمال شرقی حدود نیم فرسخی آنها گله‌ای از جانوران وحشی وحشتزده در حال فرار بودند. صدها جانور وحشی و شیر و غزال و گوزن و آهو و گاو کوهان‌دار با سرعت تمام به طرف غرب ملریر می‌دویدند. لابد

خطری وحشتناک آنها را تهدید می کرد که به حکم غریزه مثل گردباد از مهلکه فرار می کردند.

سرجوخه مرتباً تکرار می کرد:

- یعنی چه شده؟

سروان هاردیگان گفت:

- چه محشری به راه انداخته اند.

ولی مهندس شالر سکوت کرده بود و حرفی نمی زد.

یکی از سربازها فریاد کشید:

- آیا این حیوانات به طرف ما می آیند؟

دیگری گفت:

- حالا چطور فرار کنیم؟

گله وحشتزده در یک کیلومتری آنها بود و با سرعت عجیبی به طرفشان می آمد، اما ظاهراً جانوران هراسان متوجه آن شش انسان روی تپه شنی نشده بودند. آنها در آن حالت سرگشتگی ناگهان به طرف چپ پیچیدند و در میان گردوغبار ناپدید شدند.

گروه به دستور سروان هاردیگان روی زمین دراز کشیده بودند تا جانوران آنها را نبینند و پرندگان هم در افقهای دور سراسیمه پرواز می کردند تا از مهلکه ای که هنوز عامل آن ناشناخته بود خود را نجات دهند. سرجوخه پستاش که سخت وحشت کرده بود با لکنت پرسید:

- چه خبر شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

ساعت چهار بعدازظهر بود و علت آن فرار نابهنگام هنوز ناشناخته باقی

مانده بود.

از طرف شرق، آب سطح کویر را می پوشاند. هرچند آب در این نقطه صحرا بسیار سطحی و کم عمق بود، ولی املاح رنگارنگ زیر پوشش آب از دیده پنهان می شدند و تا چشم کار می کرد دریاچه آب شور بود که سراسر کویر را دربر می گرفت.

سروان هاردیگان با دیدن این منظره گفت:

- آیا آبهای خلیج است که ملریر را می پوشاند؟

مهندس شالر توضیح داد:

در این مورد کمترین تردیدی ندارم. این غرشهای زیرزمینی نتیجه طبیعی زلزله‌ای بود که در طبقات زیر زمین اتفاق افتاد. به هر حال مشخص است که تغییرات عظیمی در زیرزمین روی داده که ناگهان قسمتی از پوسته زمین شکاف برداشته و آب دریا از خلیج قبه تمام منطقه را در خود غرق کرده است. با وجود این توضیح کامل هنوز علت زمین لرزه مشخص نبود. شاید که این زمین لرزه‌ها در جهت تکمیل پروژه مهندس شالر عمل می کرد و دیگر نیازی به عملیات نبود.

صدای غرشی از دور شنیده شد و فضا را پر کرد. این بار صدانه از زمین که از هوا می آمد. گردوغباری از طرف شمال غربی بلند شد و از میان گروهی سوار که آنها هم وحشتزده تر از جانوران به نظر می رسیدند دیده شدند. سروان هاردیگان فریاد زد:

- حجار!

بله، رئیس قبیله طوارق و گروهش چنان می گریختند که گویی اجل

تعقیبشان می‌کند و می‌خواهند به هر شکل ممکن از چنگ او بگریزند.

دو ساعت از فرار جانوران گذشته بود و خورشید کم‌کم غروب می‌کرد. آیا در وسط این دریاچه‌ای که هر لحظه بر عمقش افزوده می‌شد، این تپه تنها جایی نبود که حجار و سوارانش که اینک در یک کیلومتری تپه قرار داشتند، ناچار بودند خود را به آن برسانند. در آن صورت تکلیف فراریهایی که داشتند از وحشت قالب تهی می‌کردند چه می‌شد؟

حال ترس و وحشت حیوانات و سواران معلوم شده بود زیرا موجی به بلندی یک کوه سر در پی آنها گذاشته بود که اگر آنها را در خود می‌گرفت، هیچ‌کس از آن زنده بیرون نمی‌آمد و سرعت امواج هم آن قدر بود که حتی چابکترین اسبها را هم در خود غرق می‌کرد.

سروان هاردیگان و همراهان او با چشمهای از حدقه درآمده شاهد آن بودند که صدها سوار و اسبهای آنها به کام امواج کف‌آلودی می‌غلتیدند که با غرش مرگبار خود آنها را می‌بلعیدند و اثری از آنها برجای نمی‌گذاشتند.

کمی بعد آن سواران وحشتزده به کام امواج سرکش فرو رفتند و در هنگام غروب که آن دریای توفانی آرام گرفت، جز جنازه‌هایی که در این سو و آن سو به چشم می‌خوردند چیزی دیده نمی‌شد. سرانجام غروب آن روز وحشتناک فرا رسید و خدا می‌داند آن شب شوم بر فراریهای ما چه گذشت. اگر آنها توانسته بودند از خطر مواجهه با جانوران وحشی و حجار و دارودسته‌اش بگریزند، آیا یکبار دیگر در خطر مقابله با امواج قرار نمی‌گرفتند و آب پناهگاهشان را در خود فرو نمی‌برد؟

اما چاره‌ای نداشتند و درحالی که صدای بالا آمدن آب را از پای تپه

می‌شنیدند راهی برای نجات خود از مهلکه سراغ نداشتند.

باردیگر خورشید دمید و هوا را روشن کرد، اما آب فقط تا میانه‌های تپه بالا آمده بود. هیچ‌چیز در سطح این دریای جدید دیده نمی‌شد و یأس عجیبی بر دل فراریها سایه افکنده بود. غذای آنها رو به اتمام بود و چیزی هم در آن اطراف پیدا نمی‌شد که با آن بتوانند سد جوع کنند.

فرار؟ با چه وسیله‌ای؟ آیا می‌شد از چوب درختان برای خود زورقی بسازند؟ اما چگونه درخت را از ریشه درآورند؟ اگر هم زورق درست می‌کردند با چه وسیله‌ای آن را به حرکت درمی‌آوردند؟ و آیا باد شدید آنها را از مسیرشان منحرف نمی‌کرد و آیا توان رودررویی با امواج را داشتند؟

سروان هاردیگان نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- مشکل بتوانیم جان سالم به در ببریم.

سرجوخه پیستاش گفت:

- جناب سروان... کاش کمکی برایمان می‌رسید... شاید کمک برسد!

روز بی آن که اتفاقی بیفتد، گذشت. تردیدی نبود که ملریر و رهاسا به زیر آب فرو رفته‌اند. آیا تمام کانال هم به زیر آب فرو رفته بود؟ آیا نفته و سایر آبادیها هم در اثر زلزله در معرض امواج هولناک قرار گرفته بودند. آیا دامنه این مصیبت تا خلیج قبه امتداد پیدا کرده بود؟

با این حال شب نزدیک می‌شد و آنها که بعد از آخرین غذایشان در صبح چیزی نخورده بودند، خوراک دیگری هم نداشتند. به درختان تپه هم که امیدی نداشتند چون جز چوب خشک چیزی از آنها باقی نمانده بود. حتی پرندگان صحرایی هم از آنجا نمی‌گذشتند و از گنجشکهای کوچک هم خبری

نبود تا بتوانند با آنها شکم گرسنه خود را سیر کنند.

سرجوخه پیستاش بیهوده به خود وعده می‌داد که در آبهای اطراف ماهی پیدا شود. از همه بدتر با آبی که سراپا نمک بود نمی‌شد تشنگی را رفع کرد.

با آخرین پرتو غروب درافق، آقای فرانسوا که غمگین به تماشای آسمان نشسته بود، ناگهان فریاد زد:

-دود!

سرجوخه پیستاش متحیر پرسید:

-دود؟

آقای فرانسوا تکرار کرد:

-بله! دود!

تمام چشمها به جهتی که آقای فرانسوا به آن اشاره می‌کرد متوجه شد. جای تردیدی نبود که در فواصل دور دودی دیده می‌شد که نشان از وجود کشتی داشت.

فراریها از ترس برجای خود میخکوب شده بودند و از این می‌ترسیدند که نکند کشتی بخاری بگذرد و آنها را نبیند.

و به این ترتیب توضیحات مهندس شالر درست از کار درآمد و پیش‌بینی او به مرحله عمل نزدیک شد.

در شبهای ۲۶ و ۲۷ آوریل آبهای خلیج در سطح این ناحیه نفوذ کرده و از آن به بعد بین ملریر و سیرت کوچک حلقه اتصالی به وجود آمده بود و طبیعی بود که یک کشتی بتواند در مسیر کانال به دریانوردی بپردازد.

بیست و پنج دقیقه بعد از آنکه نشانه‌های کشتی در افق ظاهر شد، اینک دودکش آن هم بخوبی دیده می‌شد و این نخستین کشتی بود که سینه آبهای دریای جدید را می‌شکافت.

یکی از سربازها فریاد زد:

- باید علامت بدهیم.

اما چطور می‌شد از بالای این جزیره کوچک به کشتی‌نشینان علامت داد؟ آیا تپه ارتفاع کافی برای این که کشتی‌نشینان آن را ببینند داشت؟ و مگر در اصل فاصله کشتی با آنها در حدود دو و نیم فرسنگ از شمال شرقی نبود؟ از همه بدتر این که غروب زودگذر فرا رسیده و دیگر از دود کشتی هم در تاریکی اثری نبود.

سربازی که کنترل خود را از دست داده بود دیوانه‌وار فریاد می‌زد:

- آهای! ما اینجا هستیم! ما گم شده‌ایم!

سروان هاردیگان با شادی جواب داد:

- اشتباه می‌کنی... چون علائم ما را که در روز نمی‌دیدند در شب خواهند

دید.

و سپس افزود:

- درختها را آتش بزنید!

سرجوخه پیستاش که از خوشحالی زوزه می‌کشید گفت:

- اطاعت جناب سروان! درختها را آتش می‌زنیم... مثل چوب کبریت

می‌سوزند.

در یک لحظه کبریتها را کشیدند و شاخه‌هایی را که این سو و آن سو افتاده

بودند به صورت توده‌ای از هیزم در پای درختها قرار دادند. آتش بسرعت در شاخه‌ها گرفت و به سر شاخه‌های خشک درختان رسید و روشنی تند شعله‌ها تیرگی شب را از هم شکافت.

سرجوخه پیستاش فریاد زد:

-اگر این آتش را نبینند حتماً کور هستند.

شاخه‌های درختان بیش از چندساعت دوام نیاوردند و بسرعت خاموش شدند. و تاریکی همه‌جا را فراگرفت، ولی در آن حدود اثری از حضور کشتی دیده نشد، چون اگر نزدیک می‌شدند حتماً با شلیک توپ حضور خود را اعلام می‌کردند.

ناگهان پرده ضخیم ظلمات بر سراسر آن جزیره کوچک کشیده شده بود. شب می‌گذشت و صدایی از حرکت کشتی و صفیر آن و صدای پروانه و موتور شنیده نمی‌شد.

اما با طلوع خورشید و از بین رفتن تاریکی، ناگهان واق‌واق شروع به پارس کرد و پیستاش فریاد زد:

-آنجا است! آنجا است!

سرجوخه اشتباه نمی‌کرد.

در دو کیلومتری جزیره کشتی کوچکی با پرچم فرانسه لنگر انداخته بود. ناخدای کشتی پس از دیدن شعله‌های آتش در جزیره فرمان داده بود که تا فرارسیدن صبح در گوشه امنی پهلوی بگیرند. ناخدا که مرد محتاطی بود تصمیم داشت تا طلوع صبح در آنجا بماند و از علت آتش و خاموش شدن ناگهانی آن سردر بیاورد.

سروان هاردیگان و دیگران فریاد می زدند و از قایقی که از کشتی جدا شده و به طرف آنها پیش می آمد چند نفری به آنها جواب می دادند. صدای آشنای ستوان ویلت و استوار نیکل از میان آنها به گوش می رسید.

این کشتی کوچک بخاری که بن نصیر خوانده می شد، چند روز قبل وارد بندر قبه شده و در آنجا داوطلبانه آمادگی خود را برای دریانوردی آزمایشی بر روی دریای جدید اعلام کرده بود.

چند دقیقه بعد قایق نجات به کنار جزیره کوچک رسید و سروان هاردیگان و ستوان ویلت در میان فریاد شادی دیگران یکدیگر را در آغوش گرفتند و استوار نیکل و سرجوخه پیستاش دست در گردن یکدیگر انداخته بودند و واق واق نمی دانست با دیدن اربابش چگونه شادی و نشاط خود را نشان دهد. استوار نیکل ابتدا فرانسوا را که حالا ریش و سبیل پرپشتی داشت و قیافه اش بکلی تغییر کرده بود شناخت. فرانسوا به خود وعده می داد بمحض این که وارد کشتی شود ریش و سبیل خود را اصلاح کند.

جریان زمین لرزه در مجموع این گونه بود:

بین خلیج و ناحیه ملریر زمین لرزه های شدیدی روی داده و در نتیجه قسمتی از قبه دچار شکستگی شده و سطح زمین دویست کیلومتر به پایین نشست کرده و آب از هر طرف وارد کانال شده بود، اما چون کانال ظرفیت هجوم این همه آب را نداشت، آب اضافی را نتوانست در خود نگه دارد و سیلابها نه تنها فرورفتگی رها رسا را پر کردند، بلکه شوره زارها را هم در خود غرق کردند.

خوشبختانه واحه های نفتی، توزور و حما به زیر آب نرفته بودند و می شد

از آنها به صورت بندر استفاده کرد. اما هنگیز در شوره‌زار ملریر بصورت جزیره مرکزی درآمده بود و اگر زنیگ جان سالم به در برده بود حجار و تمام سوارانش در بیابان گرفتار امواج سرکش شده و همگی از بین رفته بودند.

اما کمی هم از ستوان ویلت بشنوید:

ستوان ویلت هرچه سعی کرد از سروان هاردیگان و سایر گمشدگان نشانی پیدا کند نتوانست. او سرانجام خود را به نفته رسانده بود تا با افراد کمکی و تازه نفس به سراغ قبایل طوارق برود شاید آنجا بتواند فرمانده و سایر افراد را پیدا کند.

او در جستجوی بی نتیجه، بطور اتفاقی به دو سرباز و گاریچی‌هایی که آن شب از همقطاران خود جدا مانده بودند برخورد کرد.

هنگامی که ستوان ویلت در نفته به سر می برد با کاپیتان کشتی بن نصیر ملاقات کرد و او اطلاعاتی را در مورد شوره‌زارهای ملریر و رهارسا در اختیارش قرار داده بود و این هنگامی بود که زمین لرزه تمام شده و امکان حرکت و کشتیرانی به وجود آمده بود.

کاپیتان بن نصیر پس از آن که از ماجرا مطلع شد از استوار نیکل و ستوان ویلت دعوت کرد که در این سفر دریایی او را همراهی کنند. آنها تصمیم گرفتند قبل از هرکاری سروان هاردیگان، مهندس شالر و سایر افراد گروه را پیدا کنند. به این ترتیب بن نصیر با آخرین سرعت از رهارسا عبور کرد و وارد آبهای ملریر شد و در آنجا جستجو را آغاز کرد.

کاپیتان در شب دوم مسافرت شعله‌های آتش را روی تپه دید، ولی چون افرادش کم بودند و به محل هم آشنایی کافی نداشت، ترجیح داد تا صبح روز

بعد منتظر بماند و دنباله داستان را هم که خوب می‌دانید. او توانست سروان هاردیگان و یاران او را صحیح و سالم پیدا کند و به کشتی بیاورد.

کاپیتان کشتی بخاری بن‌نصیر تصمیم داشت مسافران را در توزور پیاده کند و پس از کسب اطلاعات لازمه از مقامات مافوق به شناسایی مناطق دورافتاده ملریر بپردازد. در توزور همه افراد ستون اعزامی به استقبال سروان هاردیگان و همراهان او آمدند. آنها از شادی سرازیا نمی‌شناختند. آقای پوانتار و افراد گروه او هم حضور داشتند و دلشان می‌خواست بدانند چه اتفاقی روی داده است.

جالب‌ترین صحنه، صحنه‌ی مقابله پیشتاز، اسب باهوش و واق‌واق، سگ با وفا بود. دیدار آن دودوست واقعاً تماشایی بود. از همه اینها گذشته، بازگو کردن سرگذشت اولین کاشفان دریای جدید حال و هوای خودش را داشت.

در این هنگام مردی که با لهجه خارجیها فرانسه حرف می‌زد در مقابل مهندس شالر ایستاد و پرسید:

- شما مهندس شالر هستید؟

- بله چه فرمایشی داشتید؟

آن مرد سینه‌اش را صاف کرد و بالحنی خشک و رسمی گفت:

- این‌جانب به نمایندگی از طرف ریاست کل کمپانی فرانسوی - خارجی

مستقر در تونس، مأموریت دارم که امور تسویه شرکت را با قدرت تمام انجام بدهم و وظیفه دارم به شما اخطار بدهم که صورت ریز عملیات اجرایی شرکت مذکور را در دریای جدید فوراً اعلام کنید.

درمیان آن همه شور و هیجان بازیافتن دوستان گمشده و سروری که

طبیعت در احداث کانال به وجود آورده بود، لحن خشک و اداری این مرد مثل آبی بود که بر آتش اشتیاق همه پاشیده شد.

مهندس شالر خونسرد که ناگهان می‌رفت که کنترلش را از دست بدهد بار دیگر بر خود مسلط شد و درحالی که سعی می‌کرد آرام باشد گفت:

- آقای نماینده کل با اختیارات تام و کمال و قدرت بی‌پایان! بهتر است شرح عملیات را مو به مو یادداشت کنید.

سپس در میان ابراز احساسات و تبریک کسانی که در آنجا حضور داشتند، اقلام مورد نیاز عملیات جدید را به آن مرد دیکته کرد و او هم آنها را یادداشت کرد تا به اطلاع مقامات بالا برساند.

